

مکتب
مکتب

آب

جلد اول و دوم

ترجمه مشفق بهدائی

مقدمه مترجم

بسیار خرسندم که پس از تقدیم «آزردگان» به جامعه ایرانی سخت مرا در ترجمه یکی دیگر از آثار «داستایوسکی» یعنی «ابله» یاری کرد. برای شناساندن داستایوسکی به فرهنگ پژوهان و شیفتگان آثار جادوان ایرانی هیچ یاری به تطویل کلام نیست زیرا نه تنها پس از انتشار «آزردگان» و استقبال حیرت انگیزی که اهل ذوق از این اثر نمودند خوشبختانه بسیاری از آثار دیگر داستایوسکی مانند «جنایت و مکافات» و «قمارباز» و «یادداشت‌های زیر زمینی» و «اعتراف» بر زبان پارسی ترجمه گردیده و صیت شهرت آن نافع بزرگ را در سرتاسر ایران پراکنده ساخت؛ که شرح حال جامع و دلنشین داستایوسکی بقلم یکی از بزرگترین نویسندگان قرن اخیر یعنی «اشتفان تسوایک» نیز با زبردستی بفارسی ترجمه شده و در دسترس علاقمندان قرار گرفته است. و بنابراین کسانی که بخواهند بمقام شامخ داستایوسکی در ادبیات جهان و اهمیت آثار او که تا دنیا باقی است مانند ستارگان لایزالی در آسمان مطبوعات دنیا خواهند درخشید بی برند، بد مطالعه «سه استاد سخن» ترجمه «فرهاد» توصیه می‌کنم.

ت‌ها لارم میدام در باره کتاب «المه» توضیحات مختصری بخواننده عزیز بدهم. بسیاری از نویسندگان و نقدین جهان این اثر داستایوسکی را بمنزله یکی از ده شاهکار بزرگ ادبیات جهان شمرده‌اند زیرا داستایوسکی در این اثر جادوان در نقاشی افکار و تخیلات و احساسات آدمی بیداد

می‌کند و مانند موسیقی دان نابغه‌ای که با زبردستی حیرت‌انگیزی از سیم‌های مختلف نوری جانیبخش و روح‌پروری بوجود می‌آورد، با چنان هنرمندی تارهای روح آدمی را با تماشای درمی‌آورد که از آن نغمه‌ای نشسته‌انگیز و جانفزا، نغمه‌ای بهت‌آور و سحرانگیز که مدت‌مدیدی کومی آدمی را بجهان ابدیت سوق میدهد، بگوش میرسد.

کتاب ابله در دوران حیات داستایوسکی دوبار انتشار یافت یکبار در پادوقی روزنامه معروف روسی «پیک روسی» (روسکی ویستنیك) که چاپ آن از ژانویه ۱۸۶۸ تا دسامبر همان سال یعنی یکسال بطول انجامید یک بار دیگر در سال ۱۸۷۴ در چهار جلد و دو مجلد در سن پترزبورگ انتشار یافت و داستایوسکی در این چاپ نسبت به چاپ اول اصلاحات مختصری نمود.

اصل نوشته ابله در هوزه (تراز از کیف) مسکو ضبط گردیده است. نگارنده این کتاب را از جامع‌ترین و کاملترین ترجمه فرانسوی آن که در سال ۱۹۳۳ در چهار جلد و دو مجلد در حدود هشتصد صفحه انتشار یافته است ترجمه کرده‌ام و مانند ترجمه «آزردگان» کوشیده‌ام از هر حیث اماعت را رعایت کنم و بدون کم و کاست این شاهکار بزرگ جهانی را از هر حیث به زبان پارسی در آورم و حتی اصطلاحات را نیز مترادف با همان واژه‌هایی که نویسنده استعمال کرده است انتخاب کرده‌ام. در انجام این خدمت تا چه اندازه موفق شده باشم قضاوت آن با خوانندگان عزیز است.

تهران - دی‌ماه ۱۳۳۳

مشفق همدانی

فصل اول

ساعت نه یا ممداد یکی از روزهای آخر نوامبر بود، پنج‌ها بتدریج آب میشدند، قطار ورشو سرعت هرچه تمامتر بسوی پترسبورگ حرکت میکرد. رطوبت و مه چنان بود که نور خورشید اثری نداشت و از پنجره‌های واگن تا فاصله ده قدمی چه از راست و چه از چپ هیچ چیز بدرستی تشخیص داده نمیشد. عده‌ای از مسافریں از خارج کشور باز میگشتند لکن کوبه‌های درجه سوم ملو از اشخاص کاسب بود که از فاصله زیادی حرکت نکرده بودند و بدیهی است همه آنان خسته بنظر میرسیدند و از فرط سرما بیخس شده، چشمهایشان ورم کرده و صورتشان رنگ پریدگی را منعکس میساخت.

در یکی از واگنهای درجه سوم دو مسافر از ممداد کنار پنجره در مقابل هم قرار گرفته بودند. آنان دوجواز بودند که لباس ساده و سبکی بن داشته‌اند ولی قیافه‌هایشان تا اندازه‌ای جلب توجه میکرد و هویدا بود میل دارند بایکدیگر سر صحبت را بکشایند.

اگر هر کدام از آن دوجوان حدس میزد زندگی دیگری تا چه اندازه عرابت دارد بدون شبهه از اینکه دست تقدیر آنانرا اینسان در یکی از کوبه‌های درجه سوم قطار ورشو در مقابل هم قرار داده بود غرق حیرت میشدند.

اولی که بیست و هفت ساله بنظر میرسد اندامی کوتاه، موهای مجعد و تقریباً سیاه، چشمانی خاکستری رنگ و کوچک ولی تابناک، داشت. بینی اش کوتاه و صاف و گونه‌هایش برجسته بود و بر لبان نازکش پیوسته يك لبخند گستاخانه و استهزاء آمیز و حتی پر شیطنت مشاهده میشد لکن پیشانی بلند و مناسبش نقصان لطافت قسمت پائین صورت را جبران میکرد. چیزی که در او بیش از همه جلب توجه میکرد رنگ مرک این چهره بیفروغ و آثار خستگی و فرسودگی آن بود گویانکه اندامش مناسب و استوار

بنظر میرسید. در قیانه او سایه يك رنج درونی مشاهده میشد که بهیچ روی درخور لبخند گستاخ آمیز و نگاه خیره کننده وی نبود. بر اثر لباس پوست میاهی که بتن داشت سرمه را احساس نیکرد و حال آنکه جوان دیگر در نتیجه تحمل سرمای سخت آتش نوا مبر روسیه که پیدا بود بدان عادت ندارد بخود میلرزید.

ابن جوان دومی ماتئوی ضخیمی بتن داشت که دارای آستین نبود ولی برعکس کلاه بزرگی بدان وصل بود، از نوع لباسهایی که معمولاً جهانگردان در سوئیس و یا ایتالای شمالی بتن میکنند. يك چنین لباسی که در خور ایتالیا بود بهیچ روی با هوای روسیه مخصوصاً فاصله زیادی که (ایدتکوهنن^۱) را از پترسبورگ جدا میکند مطابقت نداشت.

وی نیز مردی بیست و شش تا بیست و هفت ساله بنظر میرسید که اندامش اندکی از حد معمول بلندتر بود و موهای ضخیم و گونه هایی فرو رفته داشت و در زیر چانه اش ریش نوك تیزی جلب توجه میکرد. چشمانش درشت و آبی بود و هنگامی که خیره می نگریست دیدگاهش از آغاز لطف خاصی داشت ولی بتدریج ترلیده ترس میکرد بطوریکه بنظر برخی از بینندگان دقیق آدمی حمله ای بنظر میآمد. گذشته ازین چهره ای جذاب داشت و آب و رنگ صورتش دارای لطف خاصی بود لکن پریده رنگ بنظر میرسید و مخصوصاً در آن دقایق از فرط سرما برنگ آبی گرانیده بود. وی بسته کوچکی را که تنها آذنیه اش بشمار میرفت در شل گردنی پچییده و بدست گرفته بود. پوتین های چفت داری پیا داشت که برخلاف معمول مردم روسیه مستور از گتر بود.

همسفرش بر اثر میکاری هیچ يك از این جزئیات را از نظر دور نداشته بود و سرانجام در اثناییکه مانند همه آزموده بدبختی و ناراحتی دیگران لبخند رضایتی بر لباش نقش بسته بود تاب مقاومت نیاورده و سر صحبت را باز کرده و از هم سفر خود پرسید:

— هوا خیلی سرد است. آیا چنین نیست؟

هنگام ادای این جمله شانه های خود را نیز بلرزه در آورد.

جوان دیگر با خوشرومی هر چه تمامتر پاسخ داد:

۱- Eydtkvhenen - ایستگاه موزی خط برلین پترسبورگ در آلمان

- راستی که سرد است ، تازه یخها شروع بآب شدن کرده اند .
قیاس کنید هر گاه یخ بدنان بود چه میشد !
هرگز خیال نمیکردم کشور ما تا این اندازه سرد باشد . من عادت
باین هوای ازدست داده ام .

- قطعاً از خارجه میآید . آیا چنین نیست ؟

- آری ؛ از سوئیس می آیم .

- عجب ؛ چه راه دوری !

جوان سیاه موی شروع بپندیدن کرد و گفت و شنود بدینسان آغاز
گردید . جوان موبور که مانتوی سوئسی بتن داشت با محبت و رضایت
خارق العاده ای بکلیه سؤالات همسفرش پاسخ میداد بدون اینکه به جنبه
غیرعادی برخی از این پرسش ها پی برد . وی حکایت کرد که مدت چهار سال
در خارج از روسیه بسر برده است و او را برای آن بخارجه اعزام دانسته بودند
تا یک نوع بیماری روحی را که بدان مبتلا گردیده و از نوع بیماری های
روحی است که گاهی تولید لرزش و تشنجات بی جهت میکنند مداوا کند .
این توضیحات چندین بار همسفرش را بچندین انداخت مخصوصاً هنگامیکه
دو پاسخ این سوان که « آیا بالاخره معالجه شدید » اظهار داشت :

- خیر ! نتوانستند مرا معالجه کنند .

- پس پول خود را بپهوده خرج کردید ؟

آنگاه باعصب نیت مشهودی چنین افزود :

- با همین کارهاست که اجازه میدهیم بیگنگن استشاره من کنند .

مردی چهل ساله که لباس نمرتبی بتن داشت و پش کارمند مفلوک

اداری بنظر میرسید لکن بنیه ای قوی و بینی سرخی داشت و در کنار آنها
نشسته بود سخن ویرا تائید کرد و گفت :

- کاملاً صحیح میفرمائید .

- البته که صحیح است . خارجیان باعین وسائل است که خون دوسها

را میمکنند و از ما پول درمی آورند .

جوان بالحن ملایم و آرامی بآنان چنین گفت :

- اما در مورد من کاملاً اشتهه میکنید . البته در این قبیل مسائل

زیاد وارد نیستم که به بحث پردازم ولی این نکته را میدانم که پزشک من

پس از آنکه مدت دوسال مرا بخرج خود مداوا کرد و سرانجام به نتیجه نرسید

باهرزجان گفتن توانست خرج بازگشت مرا بروسیه تهیه کند .

... پس کسی نبود که مخارج شما را پردازد ؟
... خیر ! پاولیچف که دو آنجا مخارج مرا می پرداخت دو سال پیش
زندگی را بلرود گفت . من ناگزیر بخانم ژنرال اپانتچین که از خویشان
دور من است متوسل شدم ولی هیچ پاسخی از او دریافت نداشتم اینک بکشور
خود باز میگردم .

... مقصد شما کجاست ؟

... منظورتان این است که کجا پیاده خواهم شد ! در این خصوص
هنوز تصمیمی نگرفته ام .

... عجب ! هنوز هیچ تصمیمی ندارید ؟

... در این اثنا هر دو جوان بار دیگر شلیک خنده را سردادند .
... قطعاً تمام دارائی شما در این بسته پیچیده شده است . آیا

چنین نیست ؟

... مرد سومی یابینی سرخس بار دیگر خود را داخل گفتگوی آنها
کرد و بالحن رضایت آمیزی گفت :

... من شرط می بندم که شما بجز این بسته چیز دیگری ندارید .
گذشته از این چه مانعی دارد . فکر که عیب نیست .

... جوان موبور باخوشرومی اظهارات آنها را تصدیق کرد و مجدداً دو
مسافرش بخنده پرداختند و صاحب بسته کوچک نیز بآنها خیره شد و بنوبه
خود شروع بخنده کرد و در نتیجه قهقهه خنده آنان را شدیدتر کرد . مرد
چهل ساله سپس بسخن خود ادامه داد و چنین گفت :

... این پاکت کوچک شما با وجود این دارای اهمیتی است . بدون
شبه میتوان شرط بست که در این بسته کیسه های طلا و سکه های ناپلئون و
فردریک و دوکای هلند مخفی نکرده اید .

... تنها نگاهی به کترهائی که پایین وضع عجیب و غریب کفش های شما
را پوشانیده است در این خصوص جای شك باقی نمیگذارد . با اینهمه اگر
شما دارای خویشاوندی مانند همسر ژنرال (اپانتچین) باشید همین بسته
کوچک ارزشی حاصل میکند بشرط آنکه خانم اپانتچین سراسری از
بستگان شما باشد و مانند همه اشخاص خیال باف گرفتار اشتباهی
نشده باشید .

... مرد موبور در جواب گفت :

... در اینجا حق با شماست . من در حقیقت همیشه دوچار اشتباه میشوم .

باید بدانید که خانم اپانتچین نزحت از بستگان من بشمار میرود و همین جهت است که خود داری وی از پاسخ دادن به نامه‌ای که از سوئیس برای وی نوشتم تعجبی برآی من ایجاد نکرد. (انتظار چنین کم توجهی را داشتم).

— دست کم مسلم است که خرج پست از کیسه شماره‌ده است فقط میتوان گفت شما جوانی راستگو و صادق هستید و این سادگی شما در خور ستایش است... اما راجع به ژنرال اپانتچین چون مردی از هر جهت مشهور است ما او را میشناسیم. همچنین مرحوم پاولیچف یعنی همان کسی که مخارج شما را در سوئیس می‌پرداخت برای ما بیگانه نیست بشرط آنکه منظور شما نیکولا پاولیچف باشد زیرا دو پسر عمو باین نام بودند که یکی از آنها هنوز زنده است و در کریمه بسر میرود و دیگری همان نیکولا پاولیچف مرحوم است که مردی معترم بود و بارجال متنفذ ارتباط داشت و رعایا پیش از چهار هزار تن تجاوز میکردند.

— درست است. منظورم همان نیکولا پاولیچف است.

جوان پس از ادای این پاسخ نگاهی دقیق بسوی این مردی که از همه چیز آگاه بود افکند.

اشخاصی که از همه چیز باخبرند مخصوصاً در طبقه خاصی از جامعه ظهور میکنند آنان از هر چیز اطلاع دارند زیرا قوای اکتشافی ذهنی خود را تنها بیک جهت متمرکز میسازند. بنا بر اظهار یکی از متفکران معاصر این عادت ناشی از عدم وجود منافع حیاتی مهمتری است. گذشته از این همین آگاهی آنها از همه چیز نشانه آنست که حدود اطلاعات علمی آنها بسیار محدود است. مثلاً برای شما نقل میکنند که فلان شخص در فلان جا کار میکند و دوستاش چه کسانی هستند و ثروتش بچه پایه میرسد و در چه شهرستانی فرماندار بوده و باچه زنی ازدواج نموده و آن زن چقدر جهیز داشته و باچه اشخاصی خوبشاند بوده است و اطلاعاتی در همین حدود. غالب اوقات این «همدانها» کلاهشان پس سر که است و حقوقشان در ماه از حدود هفده روبل تجاوز نمیکند.

همه کس از میزان کنجکاوی آنان در حیرت میماند، اینهمه غالب این اشخاص از بدست آوردن اطلاعاتی که معادل یک علم حقیقی است لغت میبرند و من خودم دانشمندان و نویسندگان و شاعرانی را دیده‌ام که تحصیل

اطلاعات درباره همه چیز را هدف زندگی خود قرار داده و موفقیت خویش را نیز مرهون همین کنجکاوی بوده‌اند .

در اثنای این گفت و شنود جوان خرمائی مو پیوسته خمیازه میکشید و از پنجره بخارج نگاه میکرد و هویدا بود که برای رسیدن بمقصد ناشکیبا شده است و گاه از وقت نگرانی شدیدی دامنگیر او میشد و نگاه میکرد بدون آنکه ببیند و گوش میداد بدون آنکه بشنود و هر گاه هم میخندید خودش بهیچ روی از علت این خنده آگاه نبود ناگهان مردی که دارای چهره سرخ بود در حالی که بصاحب بسته کوچک روی آورد از او پرسید :

- آیا مسکن است پیرسم باچه کسی افتخار صحبت کردن دارم ؟

مخاطب وی باشتاب پاسخ داد :

- من شاهزاده لئون میشکین هستم .

- شاهزاده میشکین ؟ لئون نیکولایویچ ؟ من چنین شخصی را

نمی شناسم . حتی نام او را نشنیده‌ام . البته این نام برای من غریب نیست زیرا يك نام تاریخی است و آنرا در تاریخ کارامزین^۱ میتوان یافت . منظور من خود شما هستید و بعلاوه من خیال نمیکنم امروز شاهزاده‌ای به این نام وجود داشته باشد خاطره آن بکلی فراموش شده است .

شاهزاده بیدرتك پاسخ داد :

- راست میگوئید . امروز بجز من شاهزاده میشکین وجود ندارد .

ظاهراً من آخرین فرد این خانواده هستم . اجداد ما روستائیان نیمه اشرافی بوده‌اند . پندرم پس از اتمام آموزشگاه نظام با درجه ستوانی در ارتش خدمت کرده است . راستش را بخواهید نمیتوانم برای شما شرح دهم چگونه خانم اپاتچین شاهزاده خانم میشکین از آب درآمد است ؟ گمان میکنم او نیز آخرین فرد نوع خود باشد .

- چگونه شد ؟ نوع خود ؟

جوان موخرمائی بی اختیار خنده اش گرفت و شاهزاده از اینکه توانسته بود ظرافت بخرج دهد البته ظرافت ناشیانه ای ، دوچار تعجب گردید و گفت :

- باور کنید منظور من شیرین بیانی نیست .

(۱) کارامزین (نیکولایوویچ) مورخ روس است (۱۸۲۶ - ۱۹۲۶) که تاریخ معروف دولت روسیه را دو دوازده جلد نگاشت و آخرین جلد آن پس از مرگ وی انتشار یافت .

- مرد چهل‌ساله درحالی‌که شلیک خنده‌را سرداد گفت:
- پیدا است ... مسلم است.
- جوان موخرمائی ارشاهزاده پرسید:
- آقای شاهزاده! قطعاً هنگام اقامت درخانه استاد شما علوم را هم فرا گرفته‌اند ..
- آری تحصیل کرده‌ام
- البته مثل من نیستید که هیچ چیز یاد نگرفته‌ام
- من اطلاعات و معلومات مختصری کسب کرده‌ام زیرا بر اثر وضع مزاجیم اجازه ندادند بطور منظم تحصیل کنم.
- ناگهان جوان موخرمائی پرسید:
- آیا شما روگوژین رامی شناسید؟
- من بهیچ روی او را نمی‌شناسم. باید یاد آور شوم که خیلی کم از اشخاص رادر روسیه می‌شناسم
- آیا نام شما روگوژین است؟
- آری نام من روگوژین یارفیون است.
- مرد سومی درحالی‌که باد بگلو انداخته بود پرسید:
- آیا شما از خانواده روگوژین‌هائی که...
- مرد موخرمائی که تا کون‌یک کلمه با آن مرد سرخ‌گون سخن‌نرانده بود درحالی‌که ناراحت شد اظهارات او را قطع کرد و گفت:
- آری! صحیح است ...
- آن مرد درحالی‌که آثار تعجب و حتی نگرانی شدیدی در چهره اش هویدا گردید پرسید:
- چگونه ممکن است! پس شما از بستگسان سیمون روگوژین تروتمند معروف هستید که تقریباً یک ماه پیش جان سپرد و دو میلیون و نیم روبل پول برای وارث خود باقی گذاشت؟
- تو از کجا میدانی که او دو میلیون پول نقد از خود باقی گذاشته است؟
- آنگاه درحالی‌که شاهزاده را مخاطب قرار داد گفت:
- آقای شاهزاده! از شما می‌برسم این اشخاص چه نغمی دارند که با این همه آب و تاب به چاپلوسی بپردازند! کاملاً صحیح است که پدر من زندگی را بدرود گفته است ولی این امر مانع آن نیست که یکماه پس از

این پیش آمد اینک من از پسکوف بحال زاری بجان خویش باز میگردد و بزرگت توانستام يك جفت چکمه برای خود تهیه کنم. برادر جنایتکار من و مادرم نه پول برای من فرستاده اند و نه از مرگ پدر آگام ساخته اند. با من مانند يك سگ رفتار کرده اند و مدت يك ماه در پسکوف بانب سوزانی دست بگریان بوده ام.

- بایشه هیچ مانعی ندارد که ناگهان يك مليون روبلی بچیب بزنید و شاید هم این مبلغ در مقابل ازتی که در انتظار شماست بسی ناچیز باشد! آه! خدای من!

روگوژین با آشفتگی سخن او را قطع کرد و گفت:

- حالا پول بچه درد من میخورد؟ بدان اگر هم در مقابل من روی دستهایت راه بروی يك کپک هم بتو نخواهم داد
- بایشه روی دست راه خواهم رفت
- می بینید! اگر يك هفته تمام هم برای من برقصی پیشیزی بتو نخواهم داد.

- تو مختاری بمن پیشیزی ندی بایشه من خواهم رقصید. من زن و فرزندانم را ترك خواهم گفت و در حالیکه در مقابل تو میرقصم بخودم میگویم: چابلوسی کن! چابلوسی کن!
چسوان خرمائی مو در حالیکه از فرط تنفر تمی انداخت گفت:
«آه! چه پستی!» آنگاه به شاهزاده روی آورد و بسختان خود چنین ادامه داد:

- پنج هفته پیش من در حالیکه مانند شما بسته کوچک کهنه ای با خود داشتم از خانه پدرم گریخته و به پسکوف نزد عمه ام رفتم و در آنجا مبتلا به تب خطرناکی شدم. در این اثنا پدرم بر اثر سگته در گذشت. خدا رحمتش کند. جای شکرش باقی است که از دستش زنده در رفتم. شاهزاده باور کنید اگر نگریخته بودم حتماً مرا میکشت
شاهزاده در حالیکه مليونر آینده را با کنجکاوی هرچه تماشا می-
نگریست باو گفت:

- بطور یقین شما موجبات حشم او را فراهم ساخته بودید
اما با وجود علاقه ای که شاهزاده بشنیدن بقیه ماجرای يك مليون داشت توجهش به چیز دیگری معطوف بود. روگوژین نیز اگر از گفت و شنود با شاهزاده لذت میبرد این لذت بیشتر ناشی از يك احتیاج داخلی بود

تا لزوم درد دل کردن و چنین بنظر میرسید که ~~تنگنور~~ش تنها بدست آوردن يك سرگرمی است تا ابراز همدردی نسبت بشاهزاده زیرا نگرانی روحی و عصبانیت وی را بر آن میداشت بهر چیزی دقیق شود و از هر موضوعی سخن بیان آورد و هویدا بود که هنوز دستخوش هذیان یا دست کم تب شدیدى است و حال آنکه کارمند «همه‌دان» چشم از چشم رو گوژین برنمیداشت و بزحمت تنفس میکرد و هر کلمه ای را که از دهان رو گوژین خارج میشد همچون الماسی می‌قاپید.

رو گوژین در پاسخ شاهزاده گفت :

- مسلم است که از دست من غضبناك بود و شاید هم خشم‌وی چندان بیسورد هم نبود لکن برادرم بیشتر آتش قهر او را علیه من دامن میزد. از مادرم چیزی نیگویم. اوزن کهنسالی است که دائماً غرق مطالعه سالنامه برای تصیخ روزهای عید یا سوگواری است و یا اینکه پیوسته با زنان همسال خود مشغول چانه زدن است بطوریکه در خانه ما اراده‌ای که حکومت میکند اراده برادرم (سیون) است. من حدس میزنم چرا او بوقوع مرا از مرك پدرم آگاه نساخت است گذشته از این من در آن هنگام تقریباً بی‌هوش بودم. ظاهراً تلگرافی بمن مخایره گردیده و آنرا نزد عمام که از سی سال پیش بیوه است و زندگی خود را با امداد تاشام با رهبانان بسر میبرد برده‌اند. اگر چه خودش راهبه نیست ولی برائت از راهبه بدتر است. او بعضی مشاهده پاکت تلگراف دوچار وحشت شده و بدون آنکه در آن را بگشاید مستقیماً با داره شهر بانی برده است هنوز هم تلگراف در همانجا است. تنها بوسیله کنیف بود که من از ماجری آگاه شدم. ظاهراً برادرم شب هنگام براقهای طلای پارچه زربفت روی تابوت پدرم را بریده و برای توجیه اقدام خویش چنین گفته است که این براقها مبالغ هنگفتی ارزش دارد هر گاه من این موضوع را آفتابی کنم بدون شبهه او را به سیر به اعزاء خواهند داشت زیرا این سرقت از نوع سرقت اشیاء مقدسه است.

در این اثناء مرد سرخ چهره را مخاطب قرار داد و گفت :

- آقای مترسك! نظر تو در این خصوص چیست؟ قانون در این باره

چه میگوید؟ آیا براستی این دزدی سرقت اشیاء مقدسه بشمار میرود؟

مخاطب وی باشتابزدگی پاسخ داد :

- البته! مسلم است که سرقت اشیاء مقدسه محسوب میشود.

- پس مرتکب آن باید بسیر به اعزام گردد؟

- بدون گفتگو!

- آنها خیال میکنند که من هنوز بیمارم، اما من با آنکه کسالت دارم بدون تأمل سوار قطار شدم .. آه! سیمون سیمونوویچ عزیزم؟ تو ناگزیری درخانه را بروی من بگشایی .. خوب میدانم که نزد پدر مرحومم تاچه اندازه از من بدگویی کرده ای .. البته تصدیق میکنم با داستان (ناستازی فلیپوونا) پدرم را آزردم. من تقصیر کارم و مکانات گناه خود را دیدم
مرد سرخ چهره درحالیکه چنین وانمود میکرد قصد دارد چیزی را بیاد آورد بالحن اطاعت آمیزی پرسید:

- داستان ناستازی فلیپوونا؟

روگوژین درحالیکه کاسه شکیابیش لبریزشده بود فریاد کرد!

- در صورتیکه تو این زن رانمی شناسی دانستن ماجرای او به چه

درد تو میخورد؟

- چطور او را نمیشناسم!

- بس است. افراق نکو. البته اشخاص هم نام کم نیستند. گفتی

از این باید صریحاً بتو بگویم تاکنون مردی به فضولی و گستاخی تو ندیده بودم -

آنگاه درحالیکه شاهزاده را مخاطب قرار داد گفت:

- هیچ تصور نیک کردم گرفتار چنین شخص مزاحمی کردم.

مرد گستاخ بدون احساس کمترین ناراحتی گفت:

- باوجود همه اینها بشما اطمینان میدهم که ناستازی را میشناسم. وقتی

(لیدف) ادعا کرد چیزی را میداند یقین بدانید که میداند. حضرت اشرف

ممکن است بیش از این بمن درشتی کنند ولی هرگاه ثابت کنم ناستازی را

میشناسم چه خواهند گفت؟ بفرمائید؛ آن خانمی که برای خاطر او شما از

پدرتان چوب خورده اید نام خانوادگیش (باراشکوف) است. میتوان

گفت زنی اصیل و شاهزاده ای حقیقی است. او با شخصی بنام (توتسکی -

ایوانوویچ) ارتباط دارد. این آقا که تنها دوست اوست مالک بزرگی

است که دارای ثروت سرشاری است و ریاست چندین شرکت را عهده دار است

و بهمین جهت با ژنرال اپانتچین روابط بازرگانی و دوستی دارد.

(روگوژین) درحالیکه سخت متعجب شده بود گفت:

- آتش بگیری ای مرد! راست میگوید. او همیشه از همه چیز با

خبر است

• - وقتی شما میگفتم (لیدف) هر چیزی را میداند ۱ با اطلاع حضرت اشرف میرسانم که مدت دو ماه با الکراندرلیخاچوف که او نیز پدرش را از دست داده است شب و روز بسر برده ام بطوریکه او را از هر جیب میشناختم و بدون من قدمی برنمیداشت ، وی اکنون بدست طلبکارانش بزندان افتاده است لکن در موقع خود بازنانی چون آرمانس ، کرالی ، شاهزاده خانم پاتزکی و ناستازی فیلپوونا مربوط بوده و درباره آنها اطلاعات کامل داشت .
- ناستازی فیلپوونا ؟ او چگونه با لیخاچوف ارتباط داشته است ؟

لبان رو گوژین هنگام ادای این جمله میلرزید و به لیدف نگاه عداوت آمیزی میکرد

لیدف باشتاب هر چه تمامتر سعی کرد بی احتیاطی خود را جبران نماید و به رو گوژین چنین گفت :

- بین آنها ماجرائی وجود نداشت ، منظورم آنستکه لیخاچوف با وجود پول زیادی که خرج کرد نتوانست بقصود برسد زیرا ناستازی از قماش ازتانس نیست و او جز توتسکی دوستی ندارد . هر شب میتوان وی را در لژ خود و یا در تماشاخانه بزرگ و یا در تماشاخانه فرانسوی مشاهده کرد . افسران هر چه بیشتر درباره او بین خود پیچ میکنند کمتر موفق میشوند و صله ای با او بچسبانند و تنها چیزی که هنگام مشاهده او میگویند این جمله است :

«ناستازی معروف را تماشا کن!» جز این مطلبی دیگر ندارند زیرا چیز دیگری نیست که بر زبان آورند .
رو گوژین با لحن گرفته ای گفت:

- همین است که گفتم . اتفاقاً زالیوژف نیز درست همین را بمن میگفت شاهزاده ! یکروز در حالیکه ماتوی اهدائی پدرم را بمن داشتم از خیابان نوسکی میگذشتم او را دیدم از مغازه ای خارج شد و سوار دو شکه ای گردید ، گفتم نگاه او آتشی بجانم زد . سپس زالیوژف را ملاقات کردم . او مردی بکلی متفاوت با من بود . خود را مانند شاگرد آرایشگری ساخته و عینکی يك شیشه ای بچشم زده بود و حال آنکه مایوتین های روستایی یا می کردم و آبگوشت کلم میخوردیم . زالیوژف بمن چنین گفت : « این زن از طبقه تو نیست . وی شاهزاده خانی بنام ناستازی است که با توتسکی بسر میبرد و ای توتسکی در صدد است که خود را از چنگ او برهاند زیرا این مرد اکنون پنجاه و پنجین مرحله زندگی را طی میکند و این سن سنی است

سرخ خود جذابیت و لطف خاصی داشت و شك نداشتم که او را بجای من گرفته بود . هنگام خروج از خانه ناستازی به زالیوژف گفتم:

«هر گاه تو بخواهی بمن حقه بزنی حسابت را خواهم رسیده فیهیدی؟»
او خنده کنان بمن گفت: «فقط میخواهم بدانم که تو حسابت را با پندرت چگونه خواهی رسیده؟»

حقیقت آنست که در آن لحظه من غرق شدن در آب را بیاز گشتن به خانه ترجیح میدادم با اینهمه بخودم گفتم: «هر چه بادا باد!». مانند نفرین کرده ای بخانه باز گشتم ..

لبنف در حالیکه دوچار وحشت شده بود گفت:

– آه! وقتی بیاد آوردم که پدر مرحوم شما نه برای ده هزار روبل بلکه برای ده روبل مردی را بآن دنیا رهسپار میساخت:..

در اثنای ادای این جمله چشمکی به شاهزاده زد: شاهزاده با کنجکاری هر چه تمامتر به رو گوژین نگاه میکرد (رو گوژین) که رنگ صورت خود را باخت از لبنف پرسید:

– تو می گویی پدرم اشخاص را بآن دنیا فرستاده است! از کجا میدانی؟

پس در حالیکه بشاهزاده روی آورد گفت:

پدرم بزودی از ما جرایم آگاه گردید . گذشته از این زالیوژف موضوع را برای همه حکایت کرده بود . پدرم مرا در بالای خانه حبس کرد و مدت یکساعت کنتم زد و گفت: « این تازه مقدماتش است . عصر برای شب بخیر گفتن نزد تو خواهم آمد» خیال میکنید بعد چه کرد؟ این مرد سپید موی نزد ناستازی رفت و در مقابل او سر تعظیم فرود آورد و آنقدر التماس و زاری کرد که ناستازی ، گزیر باخشم فرادان پاو گفت: «بیا پیر سگ! این گوشواره هایت: بردار و برو . گوا اینکه از وقتی دریافته ام رو گوژین در مقابل چه فداکاری این گوشواره ها را برای من تهیه کرده است ارزش آنها بنظرم ده برابر شده است! از قول من از رو گوژین سپاسگزاری کن و به او درود برسان» در این اثنا پس از خدا حافظی با مادرم بیست روبل از (سرژ پروتوچین) وام گرفتم و در حالیکه از شدت تب میسوختم با قطار بطرف یسکوف روی آوردم . در آنجا پیر زنان بعضی مداوای من مرا به دعا خواندند . من تقریباً بیهوش بوده و آخرین روبل

هایم را در کاباره خرج کردم و تمام شب ماتمده مرده ای در گوشه خیابان افتادم . بامدادان تبم شدیدتر شد .

شب هنگام سگها مرا احاطه کرده بودند . من بزحمت هوش خود را بازیافته بودم .

لبدف درحالیکه دستهای خود را میمالید گفت:

— حالا خواهیم دید ناستازی چه شبه‌ای ساز خواهد کرد ؟ اکنون دیگر گوشواره برای او بسی ناچیز است ؛ چیزهای عالی تری می‌توانیم تقدیش کنیم .

روگوژین درحالی که یقه او را محکم گرفت باو گفت:

— تو بیخود عقب لیخاچف افتاده ای ؛ صریحاً بسو اخطار میکنم هر گاه کلبه دیگری درباره ناستازی بزبان دانی زیر شلاق سیاهت خواهم کرد .

— هر گاه تو مرا شلاق بزنی معلوم خواهد شد که نسبت بمن بی‌عنایت نیستی .. مرا شلاق بزنی تا اثر دست تو پر بدنم باقی بماند .. ولی اینک ما بمقصد میرسیم .

درحقیقت قطار وارد ایستگاه شده بود . با آنکه روگوژین گفته بود که بطور مخفی پسکوف را ترک گفته است عده کثیری در ایستگاه منتظر او بودند و بمحض مشاهده وی شروع بحرکت دادن کلاه خود نمودند .

روگوژین درحالیکه لبخند تلخی بر لب داشت نگاه ظفر آلودی به مستقبلین انداخت و گفت : « زایوژف نیز به پیشواژمن آمده است ؛ آنگاه ناگهان بشاهزاده روی آورد و گفت :

— شاهزاده ؛ نمیدانم چرا از تو خوش آمده است ؟ شاید برای این است که ترا در چنین موقعی ملاقات کرده‌ام . اما من او را هم ملاقات کرده‌ام (در این هنگام لبدف را نشان داد) ولی هیچ علاقه‌ای به او ندارم . شاهزاده بیا مرا ببین ؛ این گترها را از بیت درخواهم آورد ، پالانو پوست هشترب خانی بتو تقدیم خواهم نمود . یکدست فراک و چلتقه سفید برایت سفارش خواهم داد و جیبیت را مملو از پول خواهم کرد و با تفاق نزد ناستازی خواهیم رفت ، آیا میخواهی ؟ با من میآئی یا نه ؟

لبدف درحالیکه خودش را گرفت بشاهزاده گفت :

— شاهزاده لئون فیخولا یو بیچ ؛ خوب بسخنان روگوژین گوش

بدهید . شما را بخدا چنین فرصتی را از دست ندهید .
شاهزاده میشکین از جای برخاست و بانهایت ادب دست خود را به
طرف رو گوژین دراز کرد و بامحبت فراوان گفت:
- بانهایت خوشوقتی بملاقات شما خواهم آمد و از ابراز لطفی که
بمن فرمودید سپاسگزاری میکنم . حتی اگر وقت کنم همین امروز بدیدن
شما خواهم آمد زیرا صریح بشما میگویم شما نیز قلب مرا روده اید
مخصوصاً وقتی که داستان گوشواره های الماس را بیان آوردید . حتی
قبل از نقل این داستان نیز با وجود چهره تیره خود علاقه مرا جلب
نموده بودید .

همچنین از وعده کردن یکدست لباس و پالتو پوست بمن تشکر
میکم زیرا جداً بهر دو نیاز دارم . درباره پول نیز باید عرض کنم که
پیش از یک کپک پول ندارم .

- تو قبل از غروب پولدار خواهی شد . حتماً بملاقات من بیا
بهدف سخن رو گوژین را تکرار کرد :
- آری ! آری ! از همین امشب پولدار خواهید شد
رو گوژین بشاهزاده گفت :

- شاهزاده ! صاف پوست کده بگوئید نظر شما نسبت به جنس

لطیف چیست ؟

- من ؟ آه ! باید بشما بگویم که بر اثر بیماری ارثی خود از زن

چیزی نمیفهمم

- آه شاهزاده ! هر گاه چنین باشد . تو بر آستی نظر کرده ای . خدا

با چنین اشخاصی سر لطف دارد

بهدف هم تکرار کرد !

- آری خدا باشخصی مانند شما عنایت دارد

رو گوژین به لبخند داد :

- اما تو ی منشی بر سواد ! عقب من حرکت کن

آنگاه همه از واگن خارج شدند

بهدف بهداف خود رسیده بود . بزودی جمعیت پرهیاهو از استگاه

بطرف (وزنوسنسکی) روان گردید . شاهزاده می بایستی به جهت (لیتیا یا)

رهپار گردد . هوامه آلود و مرطوب بود . راه خود را از غابریل بررسید .

چون می بایستی سه ورست راه برود تصمیم گرفت سوار درشکه شود .

فصل دوم

ژنرال اپانتچین در خانه ملکی خود که از (لیتینایا) چندان فاصله نداشت سرمایه برد. علاوه بر این ساختمان راحت که پنج ششم آن در اجاره بود ژنرال در (سادو وایا) خانه بزرگی داشت که از آنها اجاره زیادی بدست میآورد. در عین حال در دروازه های پایتخت ملک وسیعی داشت و در یکی از نواحی پترسبورگ نیز دارای کارخانه ای بود. همه میدانستند ژنرال اپانتچین سابقا کارخانه عرق سازی داشته و اکنون در چندین شرکت مهم سهامی دارد و بنا بر این صاحب ثروت سرشاری بود و مردی کاردان و صاحب نفوذ بشمار میرفت و در بسیاری از محافل وجودش از هر حیث لازم بود و مخصوصا در اداره خود نفوذ کامل داشت.

با این همه بر کسی پوشیده نبود که اپانتچین مردی بیسواد است و در کودکی زندگی خویش را با دوره گردی تأمین کرده است. البته دوره گردی کارشرم آوری نیست لکن ژنرال با آنکه مردی عاقل بود نواقص کوچکی داشت و برخی از کنایه ها او را ناراحت میکرد. در هر صورت مرد ماهر و حسابگری بود و مراسم آن بود در هر کجا که فایده ای ندارد نباید قدمی برداشت. بسیاری از اشخاص موقع شناسی او را تحسین میکردند.

آه هر گاه اشخاصی که ایشان درباره اپانتچین قضاوت می کردند میدانستند در روح او چه میگنرد؛ با آنکه بر اثر تجربه زندگی و ممارست صفات خوبی کسب کرده بود همیشه تظاهر با اجرای افکار دیگران میکرد و نمیخواست ابراز استقلال فکر نماید. در مقابل همه کس اظهار فروتنی و خدمت میکرد و میخواست اثبات کند يك فرد روسی حقیقی است که قلبی پاک و بی آلاش دارد. بهمین جهت برای وی بیش آمده های خنده داری

روی داده بود لکن ژنرال از آن اشخاص نبود که برای تفسیری هر قدر هم شدید باشد اظهار یأس نماید گذشته از این بخت همواره با او یار بود و حتی در قمار کمتر میبافت و بهمین جهت زیاد قمار میکرد و نه تنها این عادت خود را که از آن استفاده فراوان برده بود مخفی نیساخت بلکه در همه جا بداشتن چنین عادتی معترف بود. وی متعلق بجامعه‌ای مختلط بود گویا اینکه بیشتر با کله‌گنده‌ها حشر و آمیزش داشت. ژنرال بی‌وسه بفکر آینده بود و عقیده داشت که بدست آوردن هر چیزی بموقع و نوبت خودش بآورد بسیاری میسر است. گذشته از این ژنرال هنوز بسن پیری نرسیده بود زیرا تازه داخل پنجاه و ششمین مرحله عمر خود شده بود یعنی موقعی که گل زندگی کاملاً شکفته و مرد عمر حقیقی خود را آغاز میکند. سلامتی مزاج، چهره شفاف، دندانهای نیرومند و استخوان بندی درشت، احساس نشاط بهنگام کار و قمار در تأمین موفقیت‌های وی در زمان حال و آینده بسیار مؤثر بود و چاره پیروزی را در مقابلش هموار میساخت.

ژنرال دارای خانواده‌ای نیکبخت و مترقی بود. البته همه چیز بر وفق مرام نبود ولی جناب اشرف مدتی بود که برای امیدوار شدن به آینده و ارضاء تمایلات و آرزوهای خویش دلائل محکمی بدست میآورد. وقتی درست فکر کنیم آیا در زندگی همدی مهمتر و مقدس تر از زندگی خانواده وجود دارد؟ اگر آدمی به خانواده خود نجسد به چه چیز دل بندد؟

خانواده ژنرال مرکب از همسرش و سه دختر بزرگش بود. او خیلی زود یعنی هنگامی که ستوانی بیس نبود با دختری همدسن خود که نه و جاهت و نه معلوماتی داشت و جیبش ناچیز بود ازدواج کرده بود ولی همین جیبش ناچیز زتش اساس ثروت او را تشکیل داد. ژنرال بهیچ روی از این ازدواج ناپهنگام زبان شکوه نگشود و هیچوقت آنها را به جتو ن جوانی نسبت نداد و بزور احترام کردن بهمسرش کم که به مرحله‌ای رسیده بود که هم او را دوست میداشت و هم از او میترسید.

همسر ژنرال اپانتچین بنام شاهزاده خانم میشکین بدنیب آمده بود وی به خانواده‌ای کم ثروت ولی فوق العاده قدیمی تعلق داشت و بهمین جهت برای خودش شخصیت بزرگی قائل بود. یکی از اشخاص متنفذ آن زمان که حمایت از کسی برایش کمترین زحمتی نداشت حاضر شده بود به ازدواج شاهزاده خانم جوان توجه کند و بهمین جهت به مسوآن اپانتچین در امر ازدواج و پیشرفت در زندگی کمک کرد. اما ستوان اپانتچین نیز وی باین

مساعدت نداشت زیرا در نخستین نگاه از شاهزاده خانم میشکین بدش نیامد و طی سالیان متعادی نیز جز در مورد استثنائی یا وی در کمال دوستی وهم آهنگی بسربرد. شاهزاده خانم میشکین هم در آغاز جوانی توانسته بود در پرتو عنوان شاهزادگی و اینکه آخرین نماینده خانواده اش می باشد و مخصوصاً بر اثر لیاقت و شایستگی شخصی خودش حامیان پیشماری بدست آورد و بهمین جهت اندکی بعد که شوهرش توانست ثروت سرشاری تحصیل نماید و مقام اجتماعی مهمی را احراز کند در میان طبقات بالا احساس ناراحتی نمیکرد.

در سالیهای اخیر سه دختر ژنرال بنام الکزاندرا و آدلاید و آگلایه بسن بلوغ رسیده و همچون غنچه های شکفته بودند. عنوان آنها همین ایا تئچین بود لکن از جانب مادر بیک خانواده شاهزاده تعلق می یافتند و جبهه شان جالب بود و پدرشان ممکن بود مقام شامخی احراز کند و از همه مهمتر اینکه هر سه تن منجمله الکزاندرا دختر ارشد که بیست و پنج سال داشت از هر حیث زیبا بودند. دختر دومی بیست و سه سال داشت و آگلایه دختر کوچکتر تازه قدم در بیستین مرحله زندگی گذاشته بود و چنان زیبایی و جاهت داشت که در همه جا توجه عمومی را جلب میکرد.

اما این داستان هنوز تمام نیست. سه دختر جوان از لحاظ معلومات و عقل و استعداد ممتاز بودند و همه میدانستند که آنها نسبت بیکدیگر علاقه سرشاری دارند و پیوسته از یکدیگر پشتیبانی میکنند و حتی معروف بود که دو دختر بزرگتر نسبت به خواهر کوچک خود که بت خانواده بشمار میرفت فداکاری فراوان میکنند. در اجتماع نه اینکه خود نمائی نمیکردند بلکه تواضع را بعد افراط رسانیده بودند. با اینکه هر سه تن به ارزش و شخصیت خود ایمان داشتند هیچکس نمیتوانست آنها را متکبر یا خودخواه بخواند. دختر ارشد موسیقی دان بود و دختر دومی استعداد فراوانی برای نقاشی داشت لکن طی چند سال کسی از این موضوع آگاه نبود و تنها بر حسب تصادف اخیراً این موضوع آشکار شده بود. باری همه از آنها ستایش مینمودند ولی در عین حال از آنها بدگویی هم میکردند و مخصوصاً زیاد به کتابهایی که آنها مطالعه مینمودند اشاره مینمودند.

آنها هیچگونه شتابی برای شوهر کردن ابراز نمیداشتند. با اینکه از تعلق داشتن بیک طبقه اجتماعی عالی دودل خرسند بودند هر گز بیش از حد بمقام خانوادگی خود نمی بالیدند و این اختفا و احتیاط بیشتر از آنجهت

مطبوع بود که همه کس از خوی و تمايلات وامید های پندرشن آگاه بود .

تزدیک ساعت یارده بود که شاهزاده زنك خانه ژنرال را بهدا در آورد . ژنرال اپاتچین در طبقه اول يك آپارتمان بسر میبرد و این خانه یا آنکه درخور مقام اجتماعی وی بود ظاهری متوسط داشت . خدمتکاری که لباس ملیله دوزی بتن داشت در را بروی شاهزاده باز کرد و با نگاه مشکوکی به لباسها و بسته وی خیره شد بطوریکه شاهزاده برای رفع اشت او ناگزیر به دادن توضیحات مفصلی شد . پس از اینکه چندین بار جدا تأیید کرد که شخص شاهزاده میشکین است و ضرورت کامل دارد که بیرونك با ژنرال ملاقات نماید خدمتکار ناتردید او را باطاق کوچکی که مجاور اطاق پذیرائی بود داخل کرد و سپس او را به پیشخدمت مخصوصی که در این اطاق همواره حاضر بود و کارش اعلام ورود میهمانان به ژنرال بود معرفی کرد . این پیشخدمت دومی لباس فراك بتن داشت . سنش از چهل سال متجاوز بود و قیافه ای فوق العده جدی داشت و همین فکر که در دفتر حضرت اشرف خدمت میکند وی را از حریص متروور کرده بود . بعضی اینکه شاهزاده با بسته دست خود روی يك مسندلی نشست پیشخدمت نگاه سندی به او افکند و گفت :

— شما در اطاق دیگر چندی در نك کنید و این بسته خود را همین جا بگذارید .

شاهزاده گفت :

— اگر اجازه بدهید رجیح میدهم همین جا در گذر شما منتظر شوم . من در اطاق پذیرائی تنها چه خواهم کرد؟

— چون شما بعنوان دیدنی با اینجا آمده اید جایز نیست در اینجا به نیت .
فقطاً میل دارید با ژنرال صحبت کنید آیا چنین نیست؟

پسبھی است پیشخدمت در امکان ملاقات چنین شخصی بدژنرال تردید داشت و بهمین جهت بود که دوباره از او سؤال کرد آیا قصد ملاقات با خود ژنرال را دارید؟

شاهزاده گفت :

— آری کاری دارم که

— از شما نخواستیم موضوع ملاقات خودتان را برای من شرح دهید

و وظیفه من تنها اعلام نام شماست لکن بطوریکه قبلا گفتم در غیاب منشی من نمیتوانم ورود شما را به ژنرال اعلام دارم .

سواختن پیشخدمت دقیقه بدقیقه شدیدتر میشد زیرا اگر چه اشخاص مختلفی هر روز به ملاقات ژنرال می آمدند با اینهمه قیافه و لباس شاهزاده بهیچ کدام از آنها نزدیک نبود و بهین جهت پیشخدمت مداخله منشی را برای اعلام ورود این شخص بژنرال ضروری میدانست . پس از لحظه ای تفکر پیشخدمت پرسید :

- آیا برآستی شما از خارجه آمده اید؟

منظور وی از این سؤال آن بود که : آیا راست است شما شاهزاده

مشکین هستید ؟

- آری من با قطار وارد شده ام . بنظر من چنین میرسد که شما میخواهید یقین حاصل کنید آیا من برآستی شاهزاده مشکین هستم یا خیر و تنها از راه ادب است که منظورتان را طور دیگری بیان می کنید .

پیشخدمت با تعجب زیر لب زمزمه کرد :

- عجب ! عجب !

- شما اطمینان میدهم که دروغ نگفته ام . شما در باره من بهیچ روی مسئول نخواهید شد . قیافه و بسته کوچک من نباید موجب تعجب شما گردد . فعلا کار من چندان رونقی ندارد .

- ترس من از این چیزها نیست... وظیفه من آنست که ورود شما را اعلام کنم و منشی بزودی بدیدن شما خواهد آمد مگر اینکه منظور شما از ملاقات ژنرال صحبت در باره فقر و بیکاری خودتان باشد !

- آه ! نه ! در این خصوص اطمینان کامل داشته باشید . کار من جنبه دیگری دارد .

- از شما بوزش میخواهم . تنها قیافه شما بود که مرا وادار به این سؤال نمود . در هر صورت باید منتظر منشی باشید . ژنرال فعلا مشغول صحبت بایک سرهنگ است و پس از او نوبت دبیر شرکت است .

- اینطور که پیداست من باید زیاد منتظر شوم . در این صورت آیا محلی نیست که بتوان در آنجا پیپی کشید ؟ پیپ و توتونم در کیسه ام است . پیشخدمت چنان نگاه تعجب و نفرتی به شاهزاده افکنده که گفتم باور نیکند چنان سخنانی از دهان کسی خارج شود آنگاه به تندگی گفت :

- پیپ بکشید ؟ اینجا محل اینکارها نیست . حتی چنین اظهاری شرم آور

است ! چون آمیزاست !

- آه ؛ من نمی توانم در این اطاق پیپ بکشم ؟ خودم میدانم چنین کاری در اینجا محال است . بلکه منظورم این بود شما بمن محل مناسبی را نشان دهید من به پیپ معتادم و قریب سه ساعت است پیپ نکشیده ام ... با اینهمه بسته بیل شاست . قطعاً این ضرب المثل را شنیده اید که میگویند :

« عیسی بدینش موسی بدینش »

پیشخدمت بی اختیار گفت :

- شما را چگونه معرفی کنم ؟ چون شما برای ملاقات ژنرال آمده اید یعنی در حقیقت میهمان هستید . نباید در اینجا بمانید بلکه جای شما در اطاق انتظار است .

سپس در حالیکه نگاه دیگری به بسته شاهزاده انداخت گفت :

- آیا منظور شما آنستکه در اینجا اقامت کنید ؟

- خیر منظور من این نیست . حتی اگر رسماً از من دعوت کنند در اینجا نخواهم ماند .

من فقط برای آشنا شدن با ژنرال آمده ام و کار دیگری با او ندارم .

پیشخدمت با تعجب و تردید بیشتری پرسید :

- حضور ؟ تنها برای آشنا شدن ؟ پس چگونه بمن گفتید که برای

موضوعی آمده اید ؟

- آه ؛ موضوعش آنقدر تاجیر است که نمی توان آنرا موضوع دانست .

فقط میخواهم با ژنرال مشورت کنم موضوع اساسی رای من آنست که

خودم را به ژنرال معرفی کنم زیرا من یک شاهزاده از خانواده میشکین هستم

و خانم اپاستچین نیز آخرین شاهزاده خانم میشکین است و شیرازی و

من به این نام دیگر شاهزاده ای وجود ندارد .

پیشخدمت با یک نوع نگرانی پرسید :

- پس شما از بستگان ژنرال هستید ؟

- آقا و دور که بگفتش نمی ارزد . البته هر گاه درست دعوت شود

من از بستگان دور ژنرال می شوم ولی این موضوع چندان قیلا اهمیت نیست .

من روزی از خرجه نامه ای به همسر ژنرال اپاستچین نوشتم ولی پاسخی

دریافت نداشتم با وجود این در بازگشت به اینجوخویستن را موصوف دانسته

با او ارتباط حاصل کنم . اگر در این خصوص برای شما زیاد توضیح میدهم

برای آنست که شکی در باره من بدل شما راه نیابد زیرا می بیند فوق العاده

مضطرب هستید . کافی است نام شاهزاده میشکین را بر زبان رانید ، از

منظور ملاقات من آگاه کردند . هر گاه مرا پذیرفتند چه بهتر و اگر هم نپذیرفتند باز هم چه بهتر اما خیال نمی کنم از پذیرفتن من خودداری کنند و مخصوصاً همسر ژنرال ممکن است بخواهد تنها نماینده خانواده خودش را بشناسد . گذشته از این شنیده ام وی به خانواده خود اهمیت فراوان می دهد . اظهارات شاهزاده با نهایت سادگی در چنین موردی زندگی خاصی داشت . پیشنهادت که مردی کار آزموده بود احساس میکرد صحبت کردن یکی از ارباب رجوع ژنرال با خدمتکاری مانند او شخصی عادی غرابت خاصی دارد و از آنجا که معمولاً خدمتکاران بیش از حد انتظار اربابشان چیز می فهمند پیشنهادت به این نتیجه رسید : از دو حال خارج نیست . یا شاهزاده مردی ولگرد است که برای تقاضای کمک به خانه ژنرال شتافته و یا مردی ساده لوح و نافذ هر گونه عزت نفس میباشد زیرا يك شاهزاده عاقل که پای بند مقام طبقاتی خود باشد هرگز در راهرو با پیشنهادستی از کارهای خصوصی خود صحبت نمی کند . در هر يك از این دو مورد ممکن بود عواقب سوئی بیار آید که صلاح نبود وی مسئولیت آنرا بعهده گیرد و همین جهت با يك لعن جدی به شاهزاده گفتم :

— از شما تقاضا دارم به اطاق پذیرائی تشریف ببرید

شاهزاده با خرسندی پاسخ داد :

— اما هر گاه من به تالار پذیرائی می روم فرصت آنرا نداشتم که همه این ماجری را برای شما حکایت کنم و در نتیجه مانتم و بسته کوچک من سخت شما را بو حشت می افکند . هر گاه شما تصمیم بگیرید که ورود مرا به ژنرال اعلام دارید شاید نیازی بدان نباشد که منتظر منشی گردم .
— بدون اطلاع منشی نمی توانم ورود شخصی مانند شما را اعلام کنم بویژمدر موقعی که ژنرال بمن امر کرده است وقتی با سرهنگ مشغول صحبت است هیچ عنوانی مزاحم او نشوم . تنها گابریل اردالیونوویچ است که می تواند بدون اطلاع وارد اطاق ژنرال شود .
— آیا وی کارمند دولت است ؟

— گابریل اردالیونوویچ ؟ خیر . او منشی مخصوص شرکت است . دست کم شما بسته خودتان را در این گوشه بگذارید .
— خودم هم همین قصد را داشتم . حالا که شما اجازه دادید مانتوی خود را نیز در آن گوشه میگذارم
— البته که می توانید بگذارید . مسلم است شما با این وضع داخل اطاق ژنرال نخواهید شد .

شاهزاده از جای پر خاست و بسرعت مانند پرتوی خود را در آورد و کت خوش برش وی که اندکی فرسوده شده بود به او قیافه تازه‌ای بخشید . روی چلتقه اش زنجیر فولادی که يك ساعت نقره سوئیسی به آن آویزان بود جلب توجه میکرد .

پیشخدمت با آنکه شاهزاده را بمنزله مردی سبک عقل تلقی کرده بود سرانجام دریافت صلاح نیست خدمتکاریک ژنرال صحبت را با یکی از ارباب رجوع کش بدهد . با اینهمه احساس میکرد که از يك لحاظ دوست دارد سخنان شاهزاده را بشنود گوايتکه از لحاظ دیگری حس نفرت شدیدی و ظالمانه‌ای نسبت باو داشت .

شاهزاده درحالیکه مجدداً بجای خود قرار گرفت پرسید:

– همسر ژنرال چه وقت پذیرائی می کنند؟

– این موضوع بمن ارتباطی ندارد او بتفاوت از اشخاص پذیرائی می کند . يك مدیست ممکن است حتی در ساعت یازده بحضور وی پذیرفته شود گابریل آردالیو وویچ هم قبل از هر کس داخل اطاق وی میشود ، او حتی خانم ژنرال را هنگام صرف صبحانه هم ملاقات میکند .
شاهزاده گفت :

– در این جا هنگام زمستان هوا در داخل خانه‌ها گرمتر از خارج است و برعکس در خارج سردتر از کشورهای دیگر است . در آنجا در داخل خانه‌ها هوا آنقدر سرد است که يك نفر روسی بزحمت میتواند پایداری کند .

– پس اطاقها را گرم نمیکنند ؟

– یعنی بخاریها و پنجره‌ها مناسب باهم ساخته نشده است

– آه ! شما منت زیادی مسرفت کرده‌اید ؟

– آری . تقریباً چهارسان . گذشته از این من در تمام مدت در يك جا

یعنی در میلاق اقامت داشتم .

– پس شما عادت بزندگی روسی را زودست داده‌اید ؟

– راست است . اما گاهی از اینک زبانی روسی را فراموش کرده .

تعجب می کنم . اکنون که باشما مذاکره می کنم در زبان خودم می گویم

«چه خوب صحبت می کنم !» شاید بهین جهت . شد که من زیاد بر زبان

میبکنم . از دیروز میل شدیدی بروسی صحبت کردن حس میکنم .

– آیا قبلاً در پترزبورگ قمت داشته‌اید ؟

(پیشخدمت برخلاف میل خود نمی توانست بقطع چنین مذاکره مودبانه و جالبی تن دهد)

- در پترزبورگ؟ من گاهیگاهی در این شهر اقامت کرده‌ام. گذشته از این در آن هنگام من اوضاع شهر را چندان درک نمی‌کردم. شنیده‌ام این روزها آتقدر شهر تازگی دارد که باید دوباره معلومات جدیدی فرا گرفت چنانچه از دادگاههایی که تازه تاسیس شده است خیلی صحبت میشود .
- دادگاهها؟ مسلم است که دادگاههای تازه‌ای بوجود آمده است ولی بگوئید بدانم دادگاههای خارجی عاقل تر از دادگاههای ما هستند؟

- نمی‌توانم در این خصوص بشما پاسخ صریح بدهم . من از دادگاههای خودمان خیلی تعریف شنیده‌ام مثلا در کشور ما اعدام وجود ندارد .
- آیا در خارجه اعدام هم میکنند؟
- آری من خودم در فرانسه اعدام گناهکاری را دیده‌ام . شناید در لیون مرا بتماشای مراسم اعدامی برد .
- محکومین با اعدام را دار میزنند .

- خیر در فرانسه سر محکومین را از آن جدا می‌کنند؟
- آیا محکومین هنگام اعدام فریاد مینمایند؟

- چه مکرها میکنند؛ پیش ازیک لحظه بطول نمی‌انجامد. محکوم را میخواهند و کارد بزرگی که بوسیله دستگاه مخصوصی بنام گیونین حرکت میکند پائین می‌آید و سر او را در یک چشم بهمزدن از آن جدا میکند. اما دردناکتر از خود اعدام مقدمات آن است.

پس از قرائت حکم اعدام بشتشوی محکوم می‌پردازند و سپس دست و پای او را می‌بندند تا اینکه بر روی چوب بست قرارش دهند . لحظه وحشت انگیزی است مردم در پیرامون میدان اعدام از او دفاع میکنند و حتی زنان برای دیدن این منظره موحن بر هم پستی می‌گیرند گویانکه حضورشان در آن محل نامطلوب است.

- بنظر من زن نباید چنین منظره‌هایی را تماشا کند .

- البته زن نباید تماشا کند . آدم عاقل چنین شکنجه‌هایی را تماشا میکند؟ محکومی که من دیدم با تضرع درخواست عفو میکرد جوانی عاقل و بی باک و نیرومند و دکه لگروس هم داشت . با وجود این باور کنید

هنگام رفتن بطرف چوب‌بست چهره‌اش مانند یرف سفید شده و زار زار میگریست . آیا چنین کاری مجاز است ؟ آیا اقدامی دهشت انگیز نیست ؟ چه کسی از فرط وحشت و هراس گریه میکند ؟

هرگز باور نمی‌کردم مردی بر اثر وحشت بگریه البته منظورم بچه نیست بلکه مردی را می‌گویم که قبلاً نگریسته باشد يك مرد بچه‌ل و پنج‌ساله را می‌گویم در این لحظات در روح اسان چه میگذرد ؟ آدمی در اقیانوسی متلو از وحشت و ترس فرو میرود !

روان محکوم مورد جانکاه ترین توهین‌ها قرار میگیرد . خدا امر کرده است : « کسی را نکشید ! »

با اینهمه مردی را از زندگی محروم میکنند زیرا کسی را کشته است . خیر ! چنین امری قابل تحمل نیست . يك ماه است که این منظره را دیده‌ام و جزئیات آن همواره در مقابل دیدگانم مجسم است و اقلای پنج بار آنرا بخواب دیده‌ام .

با آنکه شاهزاده با آرامی سخن میگفت دستخوش يك نوع هیجانی شده بود و سرخی کمی سفیدی چهره‌اش را خنثی میکرد . پیشخدمت این استدلال را با علاقه هرچه تمامتر گوش میکرد و بیسم آن داشت میادا قطع شود . شاید او نیز اهل تخیل و تمکرم بود . پس از لحظه‌ای گفت :
- اقلای جای خوشوقتی است که هنگام قطع کردن سر رنج زیاد به طول نمی‌انجامد .

شاهزاده با اشتنازدگی پاسخ داد :

- هیچ میدانید من چه فکر میکنم ؟ این استدلال شما ب فکر همه کس میآید و همین علت هم است که گیوتین را اختراع کرده‌اند اما باید دید آیا این نوع اعدام از انواع دیگر بدتر نیست .

ممکن است شما بمن بختید و طرز تمکرم را غریب بدانید با اینهمه اندکی تفکر کافی است تا شمارا در این خصوص با من همعقیده کنند . مردی را که شکنجه میکنند در نظر مجسم کنید .

رنج‌ها و زخمها و دردهای جسمانی چنان فشار روحی را تحت الشعاع قرار میدهند که محکوم با هنگام مرگ جز درد جسمانی درد دیگری احساس نمیکند . با اینهمه دردناکتر از این رنجها زخمها و شکنجه‌های وارد بدن اطمینان بآنست که در ظرف یکساعت یا ده دقیقه یا یک دقیقه و شاید هم پش لحظه دیگر روح از بدن پرواز خواهد کرد و برای همیشه زندگی پایان خواهد یافت از همه وحشتناکتر همین اطمینان است . دهشتناکترین موقع

همان يك ربع ثانيه است كه محكوم سر خود را زير كارد ميگذارد و صدای يائين آمدن كارد را ميشنود. اين فكر تنها زائيده ذهن من نيست. آيا ميدانيد بسياری از اشخاص همین عقیده را دارند؟ عقیده من آنقدر واضح است كه از اظهار آن شما دريغ ندارم. هنگاميكه قاتلی را اعدام ميكشند مجازات براتب از ميزان جنايت شديدتر است.

قتل قضائی براتب از قتل عادی موحش تر است. آن كسيكه شب هنگام در ته بيته ای بدست راهزنان خفه ميشود تا آخرين لحظه زندگي اين اميد را دارد كه شايد بوسيله ای از مرگ رهايی يابد چنانچه بسيار مشاهده شده است اشخاص با گلوی قطع شده همچنان اميد خود را به زندگي حفظ نموده و برای رهايی از مرگ شروع بسويیدن و يا تضرع کرده اند و حال آنكه هر گاه محكوم بمرگ خود مطلع باشد اين اميد كه مرگ را ده بار راحت تر می كند بكلی زایل ميشود. وقتی رای صادر شد و محكوم يقين حاصل كرد راه نجاتی از آن ندارد دوچار چنان رنجی میگردد كه دهشت انگيزتر از آن در جهان دردی يافت نميشود. شما در بحبوحه جنگ ممكن است سربازی را تادهانه لوله های توپ دشمن نزديك پيريد زيرا تا هنگام شليك گلوله وی بادامه زندگي اميد خواهد داشت لکن هر گاه حكم اعدام اين سرباز را بوی ابلاغ كنيد ديوانه خواهد شد يا زار زار گريستن آغاز خواهد كرد. چه کسی ميتواند ادعا كند آدمی ميتواند بدون گرفتار شدن بجنون ايزشكته را تحمل كند؟ چرا بايد به آدمی چنين توهين پست و بيهوده ای وارد آيد؟ شايد بتوان در جهان مردی را يافت كه مقدمات اعدامش از هر حيث فراهم شده باشد و سپس درست در همان لحظه اعدام بطرز معجزه آسائی حكم عفو را بوی ابلاغ نمايند (۱) اين مرد ممكن است احساسات خود را برای شما تشریح كند حضرت مسيح از اين رنج و دهشت چنانچه بايد سخن بيان آورده است. خير حق ندارند چنين رفتاری را در مورد انسان معمول دارند.

از چهره پيشخدمت پيدا بود با آنكه نمیتواند مانند شاهزاده اين افكار را اظهار نمايد اساس آنها را درمی يابد و چنان تحت تاثير اظهارات شاهزاده قرار گرفت كه بوی گفت:

۱- خوردن استايوسگی محكوم با اعدام شده بود لکن در همان لحظه ای كه ميخواستند وی را اعدام كنند از طرف امپراطور مورد عفو قرار گرفت.

هرگاه شما خیلی میل به پیپ کشیدن داشته باشید می‌توان فکری کرد لکن باید شب کنید زیرا ممکن است ژنرال وقتی شما را هدا بزنند که در اینجا نباشید. نگاه کنید زیر این پله کوچک دری است آنرا باز کنید در دست راست محل کوچکی می‌توانید یافت که ممکن است در آنجا پیپ بکشید و برای آنکه دودش را ناراحت نکند در پیچه کوچکی است که می‌توانید آنرا باز کنید.

اما شاهزاده نتوانست پیپ بکشد زیرا مرد جوانی که مقداری کاغذ در دست داشت ناگهان وارد راهرو شد و در آنجا یک پیشخدمت پالتو او را بیرون می‌آورد نگاه می‌باشند شاهزاده کرد.

پیشخدمت با لحن اعتماد آمیزی گفت :

« آقای گابریل آردالیونوویچ این آقا میگوید شاهزاده می‌شکین است و با خانم خوبش او را دارد وی باتنها بسنه‌ای که بدست دارد بوسله قطار از خارجه می‌آید»

شاهزاده بقیه سخنان پیشخدمت را که آهسته در گوش منشی گفته شده نشنید.

گابریل آردالیونوویچ بدقت گوش میکرد و شاهزاده را با کنجکاو می‌نگریست پس از آنکه اظهارات پیشخدمت را شنید شاهزاده را با سبب مخاطب قرارداد و در نهایت احترام و ادب پرسید :

« آیا شما شاهزاده می‌شکین هستید؟ »

گابریل آردالیونوویچ جوان بسیار زیبایی بن بیست و هشت سالگی بود که موهای بور و اندامی کشیده و متوسط داشت ریش کم و قیافه متفکرانه اش جلب توجه میکرد لکن لبخندش با آنکه مودت آمیز بود جنبه تعسفی داشت و بیش از حد دندانهایش را که شباهت به ردیفی از مروارید داشت نمایان می‌ساخت و در قیافه شان و آرامش اسراری نهفته بنظر میرسید.

شاهزاده پیش خود چنین فکر کرد :

« بدون شبهه این مرد بهنگام تنهایی دارای چنین قیافه‌ای نیست و شاید هم هرگز لبخند بر لبانش مشاهده نگردد. »

شاهزاده با شتاب تاجاییکه میتواند مآحرای خود را بهمان صورتی که نخست برای او گوژین و بعد برای پیشخدمت گفته بود نقل کرد. گابریل آردالیونوویچ در حالیکه سعی کرد حاضران خود را بیاد آورد پرسید:

- آیا شما نبودید که تقریباً یکسال پیش از سوئیس نامه‌ای بالیزابت
پرو کوفیونا نگاشتید ؟
- آری من بودم ...

- در این صورت شما را در اینجا می‌شناسند و بدون شك شما را بیاد می‌آورند
میل دارید با حضرت اشرف ملاقات کنید ؟ هم! اکنون ورود شما را با اطلاع
خواهم داد. تا چند لحظه دیگر کارش تمام خواهد شد.. اما شما باید ...
شما باید داخل اطاق پذیرائی گردید. سپس با لحن شنیدنی از پیشخدمت
پرسید :

- چرا آقا را اینجا نگاه داشته‌ای ؟

- عرض کردم که آقا خودشان داخل تالار پذیرائی نشدند .
در این هنگام در اطاق کار ژنرال باز شد و يك سرهنگی که کیفی بدست
داشت در حالیکه صدای بلند خدا حافظی میکرد از آن خارج گردید.
آنگاه صدایی از ته اطاق کار شنیده شد که گفت:
- گانیا ! اینجا هستی ؟

گابریل آردالیونوویچ باسر به شاهزاده اشاره‌ای کرد و داخل اطاق
کار ژنرال شد و بس از يك یا دو دقیقه در باز شد و گابریل با لحن احترام آمیزی
به شاهزاده گفت :

- آقای شاهزاده ! بفرمائید ...

فصل سوم

ژنرال اپانتچین بحال ایستاده در وسط اطاق کار خود منتظر بود و با کنجکاوی هرچه تمامتر شاهزاده را که نزدیک میشد می نگریست . حتی دو قدم با استقبال شاهزاده شتافت . شاهزاده نزدیک شد و خود را معرفی کرد .
ژنرال در جواب گفت :

– بسیار خوب ! چه امری با من دارید ؟

– هیچ کار فوری ندارم . منظور تنها آشنا شدن باشما بود ولی نمی خواهم مزاحم شما شوم زیرا نه از روزهای پذیرائی شما اطلاع دارم و نه از دستورهائی که برای ملاقات اشخاص باشما داده آید آگاهم ... من با واگن از سوئیس وارد شده ام .

لبخندی بر لبان ژنرال نقش بست ولی سعی کرد متانت خود را حفظ کند . سپس لحظه ای اندیشید و بار دیگر به میهمان خود خیره شد و از پاتا سر او را نگریستن گرفت و یک بندلی به او نشان داد و خودش نیز بر بندلی دیگری جای گرفت و با بی صبری بطرف شاهزاده روی آورد (گانیا) نیز در گوشه اطاق مشغول تنظیم اوراقی بود .
ژنرال گفت :

– من فرصت کمی برای آشنا شدن با اشخاص ندارم ولی چون شما بدون شبهه منظوری دارید من ...
شاهزاده سخنش را قطع کرد و گفت :

– خودم پیش بینی می کردم که ملاقات مرا به هدف معینی نسبت خواهید داد ولی شما اطمینان میدهم که هیچ منظوری جز درك فیض آشنائی با شما ندارم .

– البته منم از ملاقات شما مشغوفم ولی میدانید که هیچکس نمیتواند مطابق میل خود رفتار کند . کار مانع انجام آرزوهاست .. گذشته از این هر چه فکر میکنم بین شما و خودم کار مشترك یا عبارت دیگر علت ...

— مسلم است علتی برای ملاقات ما وجود ندارد و کار مشترکی هم نداریم زیرا من یکی از شاهزادگان خانواده میشکین هستم و هر گاه همسر شما نیز از همان خانواده است دلیلی برای آشنا شدن ما نیست. خودم این موضوع را خوب درک می‌کنم. با اینکه همین دوری است که مرا به ملاقات شما برانگیخته است. من بیش از چهار سال در خارج از روسیه بسر برده‌ام و هنگامیکه این کشور را ترک گفتم بزحمت بر قوای ذهنی‌ام مسلط بودم و در آن زمان از هیچ چیز اطلاع نداشتم. اکنون نیز اطلاعاتم از آن موضوع کمتر است و بهمین جهت نیازمند به آمیزش با اشخاص پاک‌نهاد هستم. مثلاً ملاحظه کنید من مشکلی دارم ولی نمی‌توانم آنرا حل کنم. در برلن بخودم می‌گفتم: «ژنرال و همسرش تقریباً از بستگان من هستند. با آنها شروع بآمیزش کنم. هر گاه آنها مردمی خوش‌قلب باشند شاید ما بتوانیم برای یکدیگر سودمند باشیم. اتفاقاً شنیدم که شما مردی نیک‌سرشت هستید.»

ژنرال بالحن تعجب آمیزی گفت:

— از نظر لطف شما بسی سپاسگزارم. اجازه دهید بیرسم در کجا اقامت گزیده‌اید؟

— هنوز در هیچ‌جا مستقر نشده‌ام.

— پس بنا براین بعضی خروج از واگن یا اناتیه خود مستقیماً نزد من آمده‌اید؟

— اناتیه من محدود بیک بسته کوچک لباس است که معمولاً آنرا همیشه در دست دارم. تا عصر امیدوارم یک اطلاع‌رسانی کرایه کنم.

— پس شما تصمیم دارید به میهمانخانه بروید؟

— آری.

— از سخنان شما نخست اینطور نتیجه گرفتم که قصد دارید در خانه من اقامت کنید.

— البته ممکن بود چنین قصدی داشته باشم ولی بشرط آنکه شما از من دعوت کنید گویا اینکه در این مورد هم دعوت شما را نمی‌پذیرفتم... نه برای آنکه علتی خاص داشته باشد.. بلکه من اساساً اینطورم.

— اگر اینطور است، چه خوب شد. شما را دعوت نکردم. گذشته از این من چنین قصدی ندارم. آقای شاهزاده! اجازه دهید صاف و پوست‌کنده با شما صحبت کنم. با آنکه خویساوندی شما برای من افتخار است ما هر دو موافقیم که هیچ‌گونه بستگی بین ما وجود نداشته باشد بنا براین...

شاهزاده در حالیکه با وجود باریکی مویز قهقهه میزد از جای برخاست و سخنان ژنرال را قطع کرد و گفت :

– بنا بر این من باید هرچه زودتر از جای برخیزم و زحمت را کم کنم. آقای ژنرال باور کنید من با وجود تجربه کمی که در باره روابط اجتماعی دارم و با وجود بی اطلاعی از تشریفات اینجا خوب میدانستم که کار ما با اینجا خواهد کشید. شاید صلاح هم در همین باشد. گذشته از این سال گذشته هم نامه من بشما بی جواب مانده. پس خدا حافظ ! از اینکه مزاحم شما شده پوزش میخواهم.

در این لحظه نگاه شاهزاده آنقدر محبت آمیز و لبخندش آنقدر بی آرایش بود که ژنرال لحظه ای توقف کرد و با نگاه دیگری وی را سگریستن گرفت و در یک چشم برهم زدن بکلی تشریح داد و گفت:

– آقای شاهزاده آیا میل دارید که من حقیقت را بشما بگویم، البته من شمارا نمی شناسم ولی تصور میکنم اثراوت پرو کوفیوونا ممکن است از ملاقات یکی از بستگانش بسی مشوف گردد اگر وقت دارید لحظه ای صبر کنید.

شاهزاده در حالیکه کلاه نمودی نرم خود را روی میز گذاشت گفت :

– راجع به فرصت من در مضیقه نیستم و وقت کافی دارم فقط اعتراف میکنم که تصور میکردم الیزابت پرو کوفیوونا ممکن است بیاد آورد از من نامه ای دریافت داشته است. هم اکنون موقعی که در راهرو منظر شما بودم پیش خدمت شما چنین می پنداشت برای تقاضای کمک بخانه شما آمده ام من خود این تصور را در دیدگان او خواندم و خیال میکنم شما در اینخصوص دستور اکید داده اید اما باز دیگر بشما اطمینان میدهم منظور من از ملاقات شما استمداد نیست بلکه میخواستم ؛ شما آشنا شوم بیم آن دارم مزاحم شما شده باشم این امر مرا بگران ساخته است.

ژنرال با لبخند رضایت آمیزی گفت :

هر گاه برآستی شما چنین باشید که بنظر می آید تصور میکنم آشنا شدن با شما بسی مطلوب باشد لکن بشما اطلاع میدهم من مردی پر کار هستم هم اکنون باید چندین گزارش را مطالعه و امضا کنم و سپس نزد رئیس بروم و از آنجا به دفترم رهسپار گردم بنا بر این ملاحظه میکنید در عین حال که از ملاقات اشخاص مخصوصا میهمانان عالیقدر خرسند میشوم ناگزیر بکارهایم نیز رسیدگی کنم من یقین دارم شما که دوست تریست شده اید مشکر مرا دریافته اید اما آقای شاهزاده شما چند سال دارید ؟

– بیست و شش سال

– عجب! شمارا جوانتر از این میدانستم .

– آری میگویند صورت من جوان تر از سن حقیقیم مینماید. اما راجع به خودداری از تولید مزاحمت برای شما بزودی عادت خواهم کرد زیرا خودم از ناراحت کردن اشخاص متنفرم بالاخره چنین بنظرم میرسد آنقدر ما بایکدیگر اختلاف داریم که بنظر نمیرسد بتوانیم حتی سر یک موضوع هم توافق نظر حاصل کنیم گویانکه این اظهار چندان درست نیست زیرا غالباً مشاهده شده است بین اشخاصی که در ظاهر باهم اختلاف شدید دارند روحاً توافق نظر کامل حکمفرماست تنها بر اثر تبلی است که افرادی سعی میکنند در نخستین ملاقات نسبت بیکدیگر قضاوت کنند و همین امر موجب میشود بیکدیگر را خوبی نشانند علاوه بر این احساس میکنم که حضور من برای شما کسالت انگیز میشود . میگویند شما . . .

– آقای شاهزاده اجازه دهید از شما سواالی بکنم . آیا شما مختصر بولی دارید یا اینکه در نظر دارید شغلی پیدا کنید ؛ از این پرسش پوزش می طلبم .

– برعکس من منظور شما را از این سوال درک میکنم و از اینکه چنین موضوعی را مطرح میکنید مشغولم . من فعلاً نه بولی دارم و نه کاری و بنا بر این ناگزیرم برای خود کاری تجسس کنم . شنایدر استادم که در سوئیس مرا معالجه میکرد و تعلیم و تربیت مرا بعهده گرفته بود بمن فقط مبلغی برای بازگشت بروسیه وام داد بطوریکه اکنون بیش از چند کپک در جیب خود پول ندارم و بنا بر این کاری رادر نظر گرفته ام که راجع بان نیاز بشورت دارم اما ...

ژنرال سخنان او را قطع کرده و گفت .

– بمن بگوئید در این اثنا از چه راه زندگی خود را تامین خواهید کرد و هدف شما چه خواهد بود ؟

– من میخواهم بهر قیمت که هست کاری پیدا کنم ...

– آه ! معلوم میشود شما مردی فیلسوف هستید اما میخواهم بدانم آیا دارای استعداد و یا هنر مخصوصی که در پرتو آن بتوان نان روزانه را بدست آورد هستید ؟ بآردیگر از این پرسش ها پوزش میخواهم .

– آه پوزش نخواهید . خیر . من تصور نمی کنم استعداد یا هنر مخصوصی داشته باشم بر عکس مردی بیمار هستم و دارای تحلیلات منظم نیز نمی باشم راجع به نان روزانه نیز چنین بنظر میرسد ...

ژنرال مجدداً سخن او را قطع کرد و از او سؤالات متعددی نمود . شاهزاده باردیگر ماجرای خود را حکایت کرد و معلوم شد ژنرال نام مرحوم پاولیچف را شنیده و شخصاً با او آشنایی داشته است لکن شاهزاده نتوانست برای ژنرال توضیح دهد چرا پاولیچف بتعلیم و تربیت او علاقمند شده بود . وی این دل بستگی را مربوط بدوستی دیرین پاولیچف با پدر خودش دانست شاهزاده که پس از مرگ پدر و مادرش هنوز کودک بود به ییلاق اعزام شده و دوران کودکی خود را در آنجا گذرانده بود زیرا وضع مزاجی وی ایجاب میکرد که در فضای باز بسر برد . پاولیچف او را به عندهای از زنان عضو خانواده خود که در ملک وی بسر میبردند سپرده بود و آنان نیز برای او نخست یکدایه و سپس یکمربی استخدام کرده بودند شاهزاده اضافه کرد که نمیتواند بطور رضایت بخش حوادث دوران کودکی خود را شرح دهد زیرا خاطره بسیاری از پیش آمدههای دوران طفولیت از ذهن او زدوده شده است و بحرانهای در پی بیماری و کسالت او را تقریباً تبدیل بابلهی کرده است (شاهزاده مخصوصاً کلبه ابله را بطور صریح بکار برد) بالاخره خاطر نشان کرد که پاولیچف روزی در برلن شنایدر پرفسور سوئیسی را که استاد این نوع امراض بود و در ایالت (واله) مؤسسه ای برای معالجه ابلهان و بیماران روحی بوسیله استحمام و ورزش داشت و در عین حال تعلیم و تربیت بیماران را هم خود به عهده میگرفت ملاقات کرد و پس از مذاکره با او شاهزاده را پنج سال پیش بسویس فرستاده و وی را به شنایدر سپرده بود لکن دو سال پیش پاولیچف بدون آنکه وصیت نامه ای از خود بجای گذارد زندگی را بدرود گفته بود . با اینهمه شنایدر معالجه شاهزاده را ادامه داده و بد آنکه بمعالجه قطعی او نائل نیامده بود حال مزاجی او را بهبودی کامل بخشیده و وی را مطابق میل خودش بر اثر یک مورد ضروری به روسیه اعزام داشته بود .

ژنرال از شنیدن این داستان سخت متعجب گردید و از شاهزاده چنین پرسید :

- پس شما در حقیقت خویشاوندانی در روسیه ندارید؟
- اکنون هیچکس را ندارم ولی امیدوارم ... علاوه بر این نامه ای دریافت داشتم ... ژنرال بدون آنکه درست بازاره شاهزاده به نامه توجه کند سخن او را قطع کرد و گفت :
- در هر صورت شما خیلی چیزها فرا گرفته اید و بتضرمن بیماری شما مانع آن نیست که در اداره ای کار آسانی قبول کنید .

- مسلم است که مانع نیست حتی فوق العاده مایلم کاری پیدا کنم تا شخصاً دریابم که چه کاری از دستم ساخته است. من مدت چهار سال بطور متناوب بر طبق اصول پرسور تحصیل کرده‌ام و توانسته‌ام بسیاری از کتاب های روسی را مطالعه کنم.

- کتابهای روسی! پس شما املاء روسی را میدانید و میتوانید بدون غلط چیزی بنویسید؟
- کاملاً

- بسیار خوب! اما خط شما چطور است؟

- خط من فوق العاده خوب است و حتی میتوانم بگویم استعداد خاصی برای خوب نوشتن دارم و مانند یک خطاط واقعی چیز مینویسم هر گاه مایلید چند سطر بنویسم تا خط مرا ببینید.

- خواهش میکنم! حتی بنظر من بسیار لازم است، از حسن نیت شما هم بسیار مسرورم بر آستی جوانی مؤدب و محبوب بنظر میرسید.

- شما وسائل نگارش را در دفتر خود جمع دارید. مدادها و قلم های گوناگون و کاغذ ضخیم و اعلا؛ بر آستی که دفتر کار زیباییست. آن تابلویی را که در این جا گذاشته اید من میشناسم یکی از مناظر سوئیس است یقین دارم که نقاشی از روی طبیعت آنرا نقاشی کرده است و خیال میکنم محل آنرا که در ایالت اوری واقعست خوب میدانه.

- با آنکه این تابلو را در اینجا خریده‌ام ممکنست اظهارات شما درست باشد. گمانیا؛ به آقای شاهزاده کاغذ بدهید. اینهم قلم و کاغذ! پشت این میز قرار بگیرد. در این اثنا ژنرال به گمانی که از کیف خود عکس بزرگی در آورده بود گفت:

- شما برای من چه آورده اید؟ آه! عکس تاستزی فیلیپو و نارا؟ خود او این عکس را بتو داده است؟

گمانیا بلبخند تلخی چنین پاسخ داد:

- او این عکس را بمناسبت جشن تولد خود بمن هدیه کرد. مدت مدیدی بود از او تقاضای عکسی کرده بودم. نمیدانم آیا منظور وی از هدیه کردن عکس خود در چنین روزی آن نبوده است که بمن بفهماند چرا دست خالی برای تبریک گفتن روز تولدش بخانه اورفته‌ام؟

ژنرال سخن او را قطع کرد و گفت:

- بطور قطع چنین نیست عجب فکر غریبی بمنخبله تورا به یاف است او اگر چنین منظوری داشت بیث اشاره اکف نمیکرد. گذشته از این او

چه نیازی به هدیه بودارد و بوجه هدیه‌ای میبواسی درخور سان او بیه کنی؟ دست کم باید چندین هزار روبل به خریدن این هدیه اختصاص دهی. باز هم بهترین کار آنستکه تو نیز عکس خودت را تقدیم او کنی. بگو بدانم آیا هنوز ترا نخواست است؟

- او هرگز از من چنین تقاضائی نکرده و نخواهد کرد. ایوان فیدروویچ! شب نشینی امشب را فراموش خواهی کرد. شما از جمله مدعوین ممتاز هستید.

- چگونه ممکنست فراموش کنم؟ آنها جشن بیست و پنجمین سال تولد او را! گوش کن.

گانیا! سری را نزد توفش بکنه. او به تو سگی و من قول داده‌است امشب حرف آخر خود را بگوید: آری یا نه. کار تو تمام است.

گانیا ناگهان دستخوش چنان اغتشاش روحی شد که رنث از چهره‌اش برید و با صدای لرزانی پرسید:

آیا برآستی چنین سخنی گفته است؟

- بربروز به دو این خصوص قول قضی داده است. هر دو بن آنقدر اصرار ورزیده که سرانجام سلب شد ولی درخواست کرد قبل از آنکه از موضوع آنگاه نکنی.

ژنرال به گانیا خیره شده بود و هوبدا بود همچنان گانیا در وی اثر نامضبوب دارد.

گانیا با لحن تردید آمیز و ناراحتی گفت:

- ایوان فیدروویچ! بیاد آورید وی قبل از علاء نصیب خود مراد را اتخاذ هر گونه نصیبی آزاد گذاشته است. گذشته از این سخن آخر را من باید بگویم.

ژنرال با حن اضطر به آمیزی پرسید:

- آیا تو چنین قدری رانداری؟

- من چیزی نگفتم.

- خدایا! شما مرا دوچار چه وضع دشواری خواهید کرد؟

- من امتناعی ندارم. شاید نتوانسته‌ام منظورم را درست بیان کنم.

ژنرال بدون آنکه سعی کند از شدت خشم خود بکاهد گفت:

- همیشه بقی مانده که تورد کنی! دوست من! در این مورد کافی بیست

که تورد کنی باید هنگامیکه او موافقت کرد شور و هیجان و خوشحالی

زاید الوصفی ابراز داری... در خانه روح خیر است؟

- در خانه من؟ در خانه من همه چیز مطابق اراده من جریان خود را طی میکند جز آنکه پدرم با اقدامات جنون آمیز خود همچنان ادامه میدهد و کاری کم کم بر سوا می میکشد. من با او صحبت نمیکنم من از دور او را بازرسی میکنم و بصراحت میگویم هر گاه مادرم نبود او را از خانه میراندم. بدیهی است مادرم پیوسته میگریه و خواهرم ابراز عصبانیت میکند. اما به آنها گفته ام اختیار سرنوشت من در دست خودم است و اصرار دارم که در خانه من همه از من اطاعت کنند. اولا در حضور مادرم این نکات را بخواهرم ابلاغ کرده ام.

ژنرال در حالیکه اندکی شانه های خود را بالا برد دسپهای خود را دراز کرد و گفت:

- من سر از این موضوع در نمی آورم. نینا الکراندرونا طی آخرین ملاقاتش با من (آیا بیاد داری؟) شروع بتالیدن و آه کشیدن کرد. از او پرسیدم: «شماره چه میشود؟» بمن فهمانید که بدنامی خانواده اش را تهدید می کند. با او گفتم: «اجازه دهید از شما پیرسم شما بدنامی را در چه چیز میدانید؟ چه کسی میتواند ناستازی فلیپوونا را تکویش کند یا عقب سر او حرفی بزند؟ شاید داستان رفت و آمد او را با (توتسکی) بزرگ کنند ولی این موضوع هم مخصوصا هر گاه برخی ملاحظیات دو نظر گرفته شود چندان قابل اهمیت نیست» او بمن چنین گفت: «با اینهمه شما چنین زنی را در سلک دخترهای خودتان قبول نخواهید کرد؛ ایراد بموردی است آنهم از جانب نینا الکراندرونا؛ چگونه می گویند او چیزی نمی فهمد؟ گمانی برای آنکه ژنرال را از تردید در آورد گفت:

اطمینان داشته باشید او خوب میفهمد. گذشته از این من آب پاکی را بدست او ریخته و صریحا گفته ام حق مداخله در امور دیگران را ندارد. با اینهمه در خانه ما هنوز احتیاط می کنند زیرا آخرین حرف زده نشده است ولی طوفان به غرش در آمده است و هر گاه حرف آخر امروز زده شود جنجالی پیدا خواهد شد.

سازاده در حالیکه مشغول مشق خط خود بود همه این سخنان را شنید و هنگامی که کارش تمام شد به میز ژنرال نزدیک گردید و نوشته خود را به او تسلیم کرد و پس از آنکه عکس روی میز را نگریست با حرارت هر چه تمامتر گفت:

- عجب! سناری فلیپووناست! چقدر دل انگیز است!
عکس در حقیقت زنی فوق العاده زیبا را نشان میدهد که لباس شب

سیاهی بن دامن . آرایش زلفاش آرایش داخل خانه بود . موهای بلوطی بنظر میرسید و دیدگانش عمیق و سنانش متعکّر بود . چهره‌ای کمرنگ و متفکر داشت . گانیا و ژنرال شاهزاده‌ها با عجب نگرین گرفتند . ژنرال پرسید :

... چگونه؟ پس شما ناسازی فلیپوونارا می‌شناسید؟

شاهزاده پاسخ داد :

... آری من پیش از یکروز نیست که در روسیه هستم و باوجود این با این زن ماهرویی آشنا شده‌ام و سپس ماجرای ملاقات خودش را با دو گوزن و آنچه را که از او اطلاع یافته بود شرح داد .

ژنرال پس از آنکه با دقت هرچه تمامر سخنان شاهزاده را گوش داد نگاه تعجب آمیزی به گانیا افکنده و چنین گفت :

... اینهم خود موضوع جالب توجهی بود!

گانیا نیز که خون سردی و آرامش خود را از دست داده بود چنین گفت :

... احتمال دارد این داستان ناشی از گستگی ساده‌ای باشد زیرا دو گوزن

پسر تاجری بیس نیست و من راجع به وقتلا مضامی شنیده‌ام .

ژنرال نیز چنین حاضر نشان ساخت :

... من نیز وصف او را شنیده‌ام پس از داستان گوشواره ناسازی

فلیپوونا به ماجری را حکایت کرد حالا موضوع دیگری در میان است .

موضوع بیتمیلیون روبل و بیث عشق آنتین البته تصدیق میکند که این

عشق بیث عشق بیسی است لکن به‌لاخره چگونه عشق است . پیداست این

آقایان وقتی مست می‌شوند بچه‌جاتی دست می‌زنند . حالخوست لا اقل این

ماجری بر سوائی نینجامد!

گانیا لبخند زنان گفت :

... آیا این بیتمیلیون روبل شما را بوحشت انداخته است؟

... بدون شش ترا که بوحشت ننداخته است؟

گانیا در حالیکه ناگهین شاهزاده را مخاطب قرار داده بود گفت :

... او بنظر شما چگونه رسید؟ پدر شما نیز یکمرد چینی را بختیید.

یکمرد بدجنس؟ بطور کلی نظر شما درباره او چیست؟

گانیا هنگام برآمدن پرسش دختر احساس خاصی و درگمی فکر

تازه‌ای ناگهین بذهن او حضور کرده و دیدگانش برقی شد و سکیبائی

شدیدی بختیید است .

ژنرال که نگرین عمیق و لایق بدقت بود شاهزاده را نگرینش

گرفت لکن هویدا بود انتظار شنیدن جواب قانع کننده ای را نداشت .
شاهزاده در پاسخ گفت :

- نیدانم بشما چه جواب بدهم . بنظر من وی دستخوش عشقی آتشین
و شاید هم خطرناک بود او هنوز از هر حیث بسیار بنظر می رسد و احتمال قوی
می رود چند روز پس از بازگشت به پترزبورگ باردیگر بیار شود مخصوصاً
هنگامیکه زندگی نامنظم خویش را از سر گیرد .

ژنرال که پیدا بود با اظهارات شاهزاده علاقمندتر شده است پرسید:

- بنظر شما اینطور آمد ؟

- کاملاً

گانیا گفت :

- بعید نیست که این حوادث روی دهد ولی تا امشب پیش آمدی بطور

قطع ممکنست بوقوع پیوندد .

ژنرال گفت :

- البته که ممکن است . باید دید چه فکری بمنز او راه خواهد یافت .

- آیا میشود حدس زد چه افکاری ممکن است در منجیل او خطور کند ؟

ژنرال که بار دیگر دستخوش ناراحتی شدیدی شد گفت :

- منظور تو از این سئوال چیست ؟ گوش کن گانیا! امروز در صدد

مقاومت در مقابل ناسنازی برنیا خواهش میکنم سعی کن حتی المقدور نسبت

باو با گذشت باشی ... ها ؟ چرا چنین درهم میکشی ؟ گوش کن گانیا موقع

آن فرا رسیده است موضوع را آفتابی کنیم تو خودت میداننی نفع شخصی

من در این قضیه چیست و این مسئله بهر شکلی که حل شود قدر مسلم آنستکه

من از آن استفاده خواهم کرد . تونسکی تصیبه نزلزل ناپذیری گرفته

است و بنابراین هیچگونه خطری مرا نهدید نمیکند: در این صورت هر گاه

من نظری داشته باشم یقین بدان بفرغ تو خواهد بود . خودت اندکی فکر

کن آیا بمن اعتماد نداری ؟ گذشته از این من از تو انتظار زیادی دارم

زیرا تو مرد منبری هستی و مخصوصاً در مورد کنونی و من ...

گانیا بیدرنگ برای رهسپاری ژنرال از این وضع دشوار بکشت او

شتافت و گفت :

- این مورد یث مورد حیاتی است .

باردیگر لبخند زهر آلودی بر لبان گانیا نقش بست و نگاه شررباری

بژنرال افکند چنانچه گفتی قصد دارد منظور اصلیت را بژنرال بفهماند .

چهره ژنرال از شدت خشم سرخ شد و با عصبانیت در حالیکه نگاه تندی به

گانیا افکند چنین گفت :

- آدمی باید باتدبیر باشد . گانیا ! چنین می نماید که تو از ورود این پسر تاجر خرسند هستی مثل اینست که ورود او را بمنزله راه نجاتی برای خودت می پنداری و حال آنکه بهتر بود از آغاز مانند مرد فهیمه ای رفتار میکردی . در اینجا باید فهم بخرج داد . باید نسبت بهمه خود را صمیمی و صادق قلنداد کرد و در غیر اینصورت... بهتر بود برای آنکه کسی را به مخصوصه نیندازی زودتر اقدام کنی مخصوصا برای آنکه فرصت کافی داشتی حتی از اکنون تا شب نیز وقت داری (ژنرال در این موقع ابروان خود را بطرز معنی داری بالا کشید) گو اینکه بیش از چند ساعت باقی نمانده است . آیا منظور مرا می فهمی ؟ اجمالاً اینکه باید معلوم کنی میخواهی یا نمیخواهی ؟ هر گاه نمیخواهی صریحا بگو و خدا حافظی کن هیچ کس دست ترا نگرفته است . هیچ کس دایمی در مقابل تو نگسزده است . گانیا آهسته ولی با استحکام خاصی گفت :

- میخواهم .

آنگاه چشمان خود را بریر افکند و در فکر فرو رفت و مهر سکوت بر لب زد .

آثار رضایت در چهره ژنرال نفس بست . از اینکه بیش از حد بر آشفته بود احساس ندامت نمود . گپن متوجه شهزاده شد و از اینکه مشاهده خود شهزاده همه چیز را شنیده است نگران شد لکن بزودی خونسردی و آرامش خویش را بازیافت زیرا تنب بنگه . بین شخص عجیب و غریب کافی بود که نگرانی و را کاملا مرفع سازد . در حالیکه بنگه تعصیب آمیزی بخط شهزاده نگه کرد گفت :

- راستی که سرمشق بی نظیر است . گنپ ! نگه کن و ببین چه اسمعادتی دارد ! شهزاده روی کاغذ ضخیمی جمله زیر را با قلمی روسی فزون وسطی نوشته بود :

« این امضای بنده نه چیز اسقف - پائوس است .

شهزاده با خرسندی هر چه تمامتر گفت :

- این جمله درست عین امضای اسقف پائوس - رضیقیت نوشته من

چهاردهم میباشند در آن زمین اسقف و کشیشان من خطبای زیبایی ند شنید و گاه ز اوقات چه ذوق و دقتی در نوشتن بکار میبردند ! آدی ژنرال ! آهممکست شما در کتابخانه خود از آن - ز پو گویدین ند شد با شبه ؟ من همچنین نوع دیگری خط نوشته ام این خط درست و گودرا ملاحظه کنید . این همان خطی

استکه در قرن گذشته در فرانسه بکار میبردند برای حروف مختلف حروف خاصی وضع کرده بودند این القباء مخصوص نویسندگان معروف بود من يك نمونه آنرا دارم و شما تصدیق خواهید کرد که این خط بی ارزش نیست بر آمدگی های حروف D و E را ملاحظه کنید؛ من القبا را وسیله را از این نوع تقلید کرده ام البته کاری دشوار بود ولی خیال میکنم از عهد بر آمده باشم اینهم نوع تازه ای از خط ابتکاری دیگری. این جمله را ملاحظه کنید: «پشتکار بر هر متکلی فائق میآید» این خط در حقیقت خط اداری و یا خط ادارات نظامی است با این خط است که اسناد رسمی را خطاب بر رجال عالی مقام مینویسند این رسم الخط در عین حال «رسم الخط سیاه» نام دارد يك خطاط ماهر این بر آمدگی های آخری را میکند بر دارد و بطور کلی این خط نمودار روح نویسندگان نظامی است بدین معنی که نظامی میل دارد مطابق میل خود چیز بنویسد و بنوای ذوق خویش گوش دهد لیکن لباس او نیفورم ناگهان بر دست او چیره میشود و آثار انضباط را در خط او هویدا میسازد من اخیراً بر حسب تصادف رسم الخطی را یافتم که فوق العاده متعجب سازد ساخت حدس بزنید این خط را در کجا یافتیم؟ در سوئیس. اینهم يك نوع خط انگلیسی است که فوق العاده رواج دارد خیال نمیکنم بتوان از این خط بهتر یافت درست حروفش به مرور اید اصل میبندد اینهم یک نوع جدید از خط فرانسه است که آنرا از نامه يك نماینده سیار تجارنی اقتباس کرده ام.

اینهم يك خط انگلیسی دیگر لکن در این خط شکم کلمات کوچکتر و سیاه تر از خطوط دیگر است با آن کی بی احتیاطی میکنند موازنه و ظرافت آن مختل گردد.

انحنای حروف در این خط با خطوط دیگر فرق زیاد دارد نوشتن این خط ذوق خاص میخواهد لکن هر گاه خطاً موفق شود خطی بی نظیر و دل انگیز مینویسد...

ژنرال خنده کنان سخن او را قطع کرد و گفت:

- آقای شاهزاده بر استی شما اسم خط هستید. نه تنها خط خوب

میبندید بلکه هنرمند خوبی نیز هستید آیا اینطور نیست گانیا؟

گانیا با خنده اسنہزاء آمیزی گفت:

- بر استی هنگامه ای است! این خط عالی نشاء تبوغ بزرگی است.

ژنرال گفت:

- هر قدر که میخواهی بخند ولی - همین حسن خط میبوان تأمین زندگی

سود - پس شاهزاده روی آورد و گفت:

- شاهزاده! عیج میدانید شماره مأمور نوشتن نامه به چه اشخاصی زرگی خواهیم کرد؟ از هم اکنون میتوان برای شمااهی سی و پنج روبل حقوق تعیین کرد.

سپس دو حالیکه بساعت خود نگاه کرد افزود:

اما اینک نیم ساعت از ظهر میگذرد بهتر است از ملاقات خود نتیجه بگیریم زیرا من کار زیاد دارم. و ممکن است مایکدیگروا امروز نینیم لحظه ای بنشینید. قبلا شما گفتم که برای من میسر نیست زیاد شمارا ملاقات کنم ولی جدا میل دارم به زندگی شما سر و صورتی بدهم و قبل از هر چیز باید برای محل اقامت شما فکری کردم من برای شما کار کوچک و کم زحمتی در یکی از ادارات پیدا خواهم کرد و آنگاه شما طوری زندگی خود را مرتب خواهید ساخت. کار شما دشوار نخواهد بود لکن باید مرتب سر خدمت حاضر شوید. گذشته از این لازم است با آقای گابریل آردالیو نوویچ دوست جوان من که در اینجا حضور دارند و در حقیقت جزو خانواده من هستند آشنا شوید مادر و خواهر ایشان در آپارتمان خود دویاسه اطاق مبله دارند که به اشخاص محترم بطور پانسیون اجاره میدهند من یقین دارم با توصیه من (نینا الکراندرونا) شما را خواهد پذیرفت. اقامت در خانه این زن برای شما بزرگترین موهبت خواهد بود زیرا بعوض آنکه تنها زندگی کنید در میان خانواده ای سر خواهید برد. بنظر من شما در آغاز زندگی خود در سن پترسبورگ باید حتی المقدور از تنها زندگی کردن احتراز جوئید. نینا الکراندرونا مادر و بارب آردالیو نوون خواهر گابریل آردالیو نوویچ بانوانی هستند که من همواره به آنها احترام می گذارم. نینا الکراندرونا همسر آردالیون الکراندروویچ یت ژنرال بزنشسته است که بمن در یت گروهن خدمت میکرد و اگر چه جملی ب قطع رابطه کرده ام با اینهمه همواره برای او احترام خاصی قابل بوده ام شاهزاده! منظور من از این توصیه است که شخصا شما به این خانواده توصیه می کنم ب عبارت دیگر مسئولیت شما را بعهده میگیرم. پون پانسیون که می برد زیاد ناچیز خواهد بود و خیال میکنم حقوق شما برای همین آن کافی خواهد بود. البته هر مردی نیازه پون جیب همدارد ولی شاهزاده اگر بنده امروز بدهم که از پون جیبی صرف نظر کنیم و حتی اسب هرگز پون در جیب نداشته باشید قبول کنید. من بنابه مصالحه ای که در حیره سه کرده ام این اسب را میدهم. بوجود این چون در این موقع جیب سه کام لاجالی سه اجزه دهید این بیست و پنج روبل را بشما تقدیم کنم. بعد تصعب خواهد کرد و

هر گاه برستی همین طور که بنظر میرسد مردی درستکار و صمیمی باشی
 یقین دارم کمترین اشکالی بین ما بوجود نخواهد آمد. هر گاه اینسان
 بشما ابراز علاقه می کنم برای آنست که بشما نظری دارم و بعداً هدف
 مرا درخواهید یافت. ملاحظه می کنید که من در نهایت سادگی با شما
 صحبت می کنم. گاتیا! توهم مخالفتی نداری که شاهزاده در خانه شما
 اقامت گیرند؟

گاتیا بالهن مؤدبانه ای پاسخ داد :

- برعکس مادرم بسی خرسند خواهد شد.
 - ظاهراً اکنون فقط یکی از اطاقهای شما در اجاره آقای فر... فر...
 - فردیچنکو است ...
 - درست است. این آقای فردیچنکو دیگر بملاقات من نمی آید.
 او دلقک پستی است. و هیچ نمیدانم بچه علت ناستازی فلیپوونا از او
 دستگیری می کند؟ آیا از خویشاوندان او است؟
 - خیر! هیچ گونه بستگی بین آنها وجود ندارد.
 - در هر صورت مرده شوی قیافه اش را ببرد. خوب آقای شاهزاده!
 حالا بفرمائید بدانم راضی شدید یا خیر؟

- آقای ژنرال! از شما بسی سپاسگزارم. شما در حق من متتهای
 مرحمت را فرمودید مخصوصاً برای اینکه از شما چیزی نخواسته بودم.
 البته از راه غرور و عزت نفس این عرض را نمی کنم زیرا هیچ نمیدانستم
 یکجا برای لحظه ای استراحت پناه برم گوا اینکه چند لحظه پیش رو گوژین از من
 دعوت کرد که بملاقات او بروم.

- رو گوژین؟ آیا میل دارید پتاندرز پدران و یادوست نه بشما بدهم؟
 بکلی این مرد را فراموش کنید و اساساً بشما نصیحت می کنم آمیزش خودتان
 را تنها بهمان خانواده ای که در آن زندگی میکنید محدود نمائید.
 - اکنون که این همه محبت بمن دارید اجازه دهید موضوعی را
 که برای من اشکالی تولید کرده است با شما در میان نهم. بمن اطلاع
 داده اند که...

ژنرال سخن او را فضع کرد و گفت :

- آه معذرت میخواهم من حتی یکدقیقه هم وقت ندارم اجازه دهید
 ورود شما را به الیزابت پرو کوفیوونا اطلاع دهم و ببینم آیا حاضر خواهد
 شد شما را فوراً بپذیرد. در اینخصوص به فشاری خواهم کرد شما از فرصت
 استفاده کنید و بکوشید که اثر خوبی در ذهن او بگذارید زیرا ممکن است

فوق العاده بکار شما آید. گذشته از این شما هر دو دارای یک نام خانوادگی هستید هر گاه او مایل پذیرفتن شما نباشد اصرار و نوزید و آنرا بوقت دیگری موکول کنید تو نیز گانیا باین حسابها رسیدگی کن من وفدوسیف برای روشن کردن آن خیلی زحمت کشیده ایم سعی کنید هرچه زودتر وارد دفتر شود.

ژنرال از در خارج شد بدون آنکه شاهزاده با وجود سه یا چهار بار کوشش بتواند موضوع خود را با وی در میان نهد. گانیا سیگاری آتش زد و سیگار دیگری به شاهزاده تعارف کرد. شاهزاده با آنکه سیگار را قبول کرد از بیم آنکه مبادا مزاحم گانیا باشد سخنی بمیان نیورد بلکه بشکاه کردن دفتر کار ژنرال پرداخت. گانیا بزحمت نگاهی به کاغذها و ازرقه که ژنرال باو داد افکند زیرا حواسش جای دیگر بود لبخند و آنگاه او، قیافه متکبر او شاهزاده را مطمئن میساخت که در حال عادی نیست. گانیا ناگهان بشاهزاده که باردیگر در مقابله عکس نمایش فیلیوونا مبهوت مانده بود نزدیک شد و بیوگفت:

- آقای شاهزاده! آیا شما از این زن خوشان میآید؟

هنگامه ادای این پرسش گانیا گده نافذی به هزده افکند و کاملاً هویدا بود که از این پرسش قصد خاصی دارد. شاهزاده در پاسخ گفت:

- صورت خرق العده ای است، سبب دره سر وشت این زن در سر وشت معمولی نیست چهره او بتش است لکن پیداست که در زندگی هیچ فروغی نرفته است چنین نیست؟ من حقیقتاً در نگاه و همچنین در دو برآمدگی کوجان که مانند دو نقطه در زیر چشمان او - لای گوشت همیشه بوجود آمده است پس پش و بیون خواهد. صورت و صورت یکزن متکبر است ولی من چیه - زنی خوب پیداست هر گاه خوب. سه هیچگونه خطری از نزدیک شدن او بوجود نخواهد آمد.

گانیا در حالیکه همچنان، ننگه عمیقش به شاهزاده می نگرید از او پرسید؟

- آیا شما حاضرید با چنین زنی ازدواج کنید؟

شاهزاده گفت:

- من به هیچ زنی نمی نوا - ازدواج کنم زیرا مرتضی پیرمهر است.
- آیا روگوژین با او ازدواج خواهد کرد؟ غنیده سه در این خصوص چیست؟

- من خیال میکنم اودر آینده بر دیکی ناوی اردواج کند و لکن هید
بیست که یکهفته بعد از اردواج او و اوجه کند
این چند کلمه اچیرچان گایارا نلرره انداح که شاهراده سواست
از هر ط و حشت از فریاد کشیدن جلوگیری کند و در حالیکه ناوی گایارا
گرفت ناو گت
- شمارا چه میشود ؟
در این اثنا بیست خدمتی در آستانه اطاق دفتر نمایان شد و سه
شاهراده گت
- عالیجناب ؛ حضرت اشرف ارشیا تقاضا میکند که بر دحام بروید.
شاهراده عقب بیست خدمت روان شد

فصل چهارم

خواهران این بچی هر سه دخترای بیرومند و دینه که صور سن از صحت مراجع برق میرد هر سه سن بدامی بلند، شابه هائی گشاده، سبای برجسته و، روانی، بیرومندی اروانیشمرد داشته این بیرونی حسابی عجیب همراه استهای بدیدی بود که هیچوقت در صدد محبتی نبودن آن بودند مادرشان الیراست پروکویوون بدیده جوی بی سکه پرستی در می نگریست ولی در اینخصوص مانند مورد بسیار دیگری چندان عودی بر دختران خود بداند است این زن برای حفظ عرت نفس خود صلاح خویش میدید که در مقابل سه دختر خود که در هر مورد انعامی هر گاه دل داشتند معاومت بودند و در این جهت عالیا در مقابل اراده آنها سر تسلیم هرود می آورد

در حقیقت الیراست خوئی حتی داشت که خدای حیدر و سارس نوأم بود و همین جهت سان سان عصای بیرون سکت بر می شد لکن در مقابل شوهری جوسرد و ناگدش داشت که غالب بدخلافی و عصبانیت همسرش را حس میساخت و در نتیجه سهولت همه و آرامش را در خانواده برقرار میکرد

گذشته از این خود الیراست بی چندان روی سبای مود داشت داشت که بیساعت از صهر گذشته در مقابل میری منو ار عمار قرار گیرد دختر هایش قبل از بهار دوست در مسرتعده هسگه بد رشن ر خوب یک همچان جای دروخت جوان می پوشیدند بی صهر گیر چه منحورد به ساعت از صهر گذشته مر بهار خوری در صاق کوچکی معاوز صبی

الیزابت چیده میشد و ژنرال نیز هر موقعی که وقت داشت بسر میز می آمد و آنگاه چای و قهوه و پنیر و عسل و کوره و نان روغنی مخصوصی که الیزابت فوق العاده آنرا دوست می داشت می خوردند و پس از آن آبگوشت غلیظی صرف می کردند

آنروز باامداد تمام اعضای خانواده در اطاق ناهار خوری گرد آمده و منتظر ژنرال بودند زیرا وی قول داده بود درست نسیاحت بعد از ظهر خواهد آمد هر گاه او یک دقیقه دیرتر آمده بود عقبش می فرستادند لکن بموقع وارد شد. هنگام نزدیک شدن به سرش چون خواست بوی سلام کند و دستش را بیوسد ملاحظه کرد قیافه ای عجیب دارد. اگر چه شب پیش احساس کرده بود که فردا پیش آمدی روی خواهد داد و حتی تا اندازه ای هم نگران شده و بهمین جهت آماده برای مواجهه با هر حادثه نا مطلوبی بود با اینکه احساس رخوت و ترس شدیدی نمود. دخترانش نزدیک آمده اورا در آغوش گرفتند. در چهره آنها نیز با آنکه اثری از خشم مشاهده نمی شد یکنوع ناراحتی بنظر می آمد. بدیهی است ژنرال بمناسبت حوادث پیشمار بتدریج مردی مظلوم شده بود لکن پدر و همسری آزموده بود و بهمین جهت در پرتو تجربه و مسامحت خود وسائل لازم برای رهایی از حوادث نامطلوب می یافت.

بهتر است بدون آنکه بروشنی این داستان لطمه ای وارد آوریم لحظه ای در باره وضع خانواده اپاتچین هنگام شروع این داستان توضیحاتی دهیم.

ژنرال بدون آنکه تحصیلات مرتبی داشته باشد و با آنکه سعی میکرد خودش معلوماتی فرا گیرد چنانچه گفتیم بدری ماهر و همسری آزموده بود مخصوصاً وی تصمیم گرفته بود دخترانش را برای شوهر کردن تحت فشار قرار ندهد تا برخلاف بسیاری از پدران که دختر زیاد دارند با افراط در تشویق آنها باز دواج محبت بی آرایش آنان را از دست ندهد

حتی ژنرال توانسه بود همسرش را نیز با خود در این خصوص هم عقیده کند گویا اینکه نظر الیزابت در این باره مخالف نظر شوی خود بود دلایل ژنرال آنقدر قانع کننده بود که بتدریج مقاومت الیزابت را از میان برد. ژنرال عقیده داشت هر گاه دخترهایش آزاد گذارته شود سرانجام خودشان ناگزیر خواهند شد راه عقل و احتیاط سپرند و تصمیمی درباره سر نوشت خود اتخاذ نمایند و در اینصورت دست از خود خواهی یا اشکال تراشی بر خواهند داشت و ازدواجستان آسانتر صورت خواهد گرفت و وظیفه پدرشان

تنها محدود بدان خواهد گردید که حضور غیر مسفیبه آن را تحت مراقبت قرار دهند و آنرا از يك ازدواج جنون آمیز باز دارند سپس از موقع استفاده نموده و نام نفوذ خود را برای تأمین موفقیت ازدواج دخترانشان بکار خواهند انداخت. گذشته از این چون بر طبق يك حساب ریاضی ثروت و مقام اجتماعی ژنرال هر سال پیشرفت میکرد. بهر روز زمان امید دخترهایش بیافتن شوهرهای بهتری بیشتر میشد.

اینها حقایق مسلمی بود لکن پیش آمد دیگری روی داد که بنظر ناگهانی و تقریباً غیر مترقب آمد بدین معنی که الکزاندرا دختر ارشد ژنرال داخل در بیست و پنجمین بهار زندگی خود گردید. تقریباً مقارن همان زمان ایوانویچ نوتسکی که از اعیان معروف بود و ثروتمندی بیکران و نفوذی کم مانند داشت بار دیگر ب فکر ازدواج افتاد او تقریباً پنجاه و پنج سال داشت و دارای طبعی نیکو و فوقی عالی بود و سعی میکرد همسری بی نظیر بیاید و بهمین جهت زنان زیبا و را احاطه کرده بودند چون او از مدنی پیش با ژنرال اپانتچین روابط دوستی داشت مخصوصاً در آن زمان که با وی در برخی از امور بازرگانی شریک شد از دوستان صمیمی وی بنام میروم قصد خود را باو اعلام داشت و از او درخواست کرد اجازه دهد از یکی از دخترهایش خواستگاری کند. از همان موقع بود که تغییر محسوسی در زندگی آرام و سعادت آمیز خانواده اپانتچین حاصل گردید.

قبلاً یاد آور شدیم که آگلانه زیباترین و جوانترین دختر اپانتچین ها بود ولی نوتسکی با وجود خود خواهی خرج از اندازش دریفته بود که تمایل ب صرف آگلانه برای وی نتیجه ای نخواهد داشت. بدیهی است عشق پر شور پدر و مادر آگلانه به او از یکطرف و محبت شدید خواهرانش از طرف دیگر زیبایی آگلانه را در حقیقت بیسر از آنچه بود جلوه میداد ولی قدر مسلم آن است که همه برای وی یک همسر آینده آل را پیش بینی میکردند که مبیایستی دارای کیه خصائل باشد و در اجتناع شاهد پیروزی را سهولت در آغوش کشد و گذشته از این از لحاظ ثروت مالی بدست آید. حتی دو خواهر بزرگتر با یکدیگر سازش حاصل کرده بودند که در مورد لزوم نسبت به آگلانه مذاکرات نمایند و بهمین جهت هویدا و دجهیزی که به آگلانه زیبا تمیق میگرفت براتب بیش از جهیز دو خواهر دیگر بود. پدر و مادر آپ نیز از این فرار آگاهی یافته بودند و بهمین جهت ود که هنگامی نوتسکی قصد خود را بزرگترین بین آورد او و همسرش هر یک بغیر داشتند که یکی از دو دختر بزرگتر نفوذی نوتسکی را حو عمه پذیرفت.